

عیاری از خراسان

امیر حبیب اللہ
خادم دین رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

نوشتہ فیصل اللہ ظہیر

دشملہ

کتاب فروشی خاور

یونیورسٹی ٹاؤن شاہین ٹاؤن

سرک متصل تہانہ پولیس پشاور

عمیاری از خراسان

امیر حبیب اللہ
خادم دین رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

نوشتہ خلیل اللہ خلیل



کتاب فروش خاور

یونیورسٹی ٹاؤن شاہین ٹاؤن

سرک متصل قہانہ پولیس پشاور

نام کتاب عیاری از خراسان

چاپ دوم

تعداد ۱۰۰۰ جلد

۱۳۶۹

کتابفروشی خاور

()

نام کتاب

چاپ

تعداد

سال چاپ

ناشر

قیمت

بنام خداوند توانا



کاسه برج - قصر دختر شاه

چاشت گاه هفدهم ماه رمضان . سپر زرین آفتاب یک نیزه از تیغه کوه (چناری) بلند شده بود .

فصل درو کردن جو بود . اشجار میوه دار و درختان بید و چنار در میان انبوه برگ های زمردین پنهان بود - غوره الو و زرد الو از دور دهن بیننده را پیرآب می نمود انگور قندهاری نو سرخی مائل شده و انواع دیگر انگور هنوز خام بود .

شهر کابل مآخزده بنظر می آید - گویا مردم نگران حادثه بس عظیم و هولناک می باشند قاعه کهن (بالاحصار) که همیشه چشم ژرف نگر روزگار حوادث تاریخ ساز افغانستان را از تیرکش کنگره های بلندش میدید بدسبت دشمن افتاده .

تنها دو دروازه آن در سایه سر نیزه های دراز و در شعله چشم های خشمگین تفنگداران بیگانه برای رفت و آمد باز است .

یکی دروازه آفتاب برآمد که از (پل مستان)^(۱) جاده عمومی

۱- پل مستان در شرق بالاحصار و دروازه خونی در غرب آن بود لعل جبه بلند کمان لقب مردی است که در مقبره در شهدای صالحین قبرش زیارت گاه مردم است .

(شاه شهید) بان منتهی می شود .

دیگر (دروازه خونی) که از کنار قبر (اهل جبه بلند کمان) گذشته
به قبرستان همومی انجام میابد .

هنوز اول روز است بازار کابل خلوت بنظر میاید .

زیرا در ماه رمضان فرمان خداوند بر آن رفته که مسلمانان از
دمیدن سپیده صبح تا غروب آفتاب بر دهن های شان مهر نهند و لب
بخورد و نوش نگشایند .

یعقوب خان شاه بیمار و حواس باخته که بتازگی از زندان پدر
رهایی یافته در شمال شهر میان چار دیوار ضخیم قلعه شاهی (شیرپور)
بسر میرد .

ای کاش تنها خودش در بند آن دیوار های استوار محصور می بود
اما وزراء و درباریان ناجوانمردش آرزو های وی و سپاه افغان را در
بند نمی افکندند .

گاه گاه فریاد شیپور قطعات موزیک عساکر افغانی که
مصلحت اندیشی اهل دربار خود را آرام گرفته اند از قرارگاه
شیرپور بگوش میرسید .

شاه را برآن داشته اند که از آن همه نیزه گذاران سوار و تفنگداران
پیاده و قطعات توپخانه تنها در فرو شکوه دربار و آیین سلام بهره برداری
کند و نگذارد که وارد در معرکه شوند .

زنان و مردان حتی کودکان شهر نیز باین سپاهیان بروت نافته ریش تراشیده مفتخوار بدیده استهزاء می نگریستند و تصور میکردند قندهقه تفنگ برشانه کسانست که خون در پیکر شان یخ بسته و آنچه بروی ماشه تفنگ گذاشته اند انگشت مرد گانست .

چه کربهست صدای که از سم اسب سواران دشمن در خم و پیچ کوچه های شهر کابل بگوش می آید وزشت تر از آن آرامشی است که قرار گاه سپاه شیر پور را فرا گرفته و ننگین تراز هرد و خاموشی درباریان فریب خورده شاهست که پیرا مون تخت لرزان وی حلقه زده اند .

جمعی فاقد صمیمیت و شجاعت ملی که وعده های دشمن آنها را از راه برده و چشم بر سیم وزر بیگانه دوخته اند .

قلعه دختر شاه دیوار های بلند و چار برج استوار دارد بر هر برج عمارتی با شکوه بنیاد گذاشته شده .

دروازه بزرگ قلعه از آهن است گلی میخ های سیاه پولادین زنجیر حلقه در حلقه برمهابت آن می افزاید .

صحن داخلی با چمن های گل و درخت های معجون بید و خیابان های مستقیم ترین گردیده اشجار میوه دار جاجا نظر بیننده را جلب میکند .

دریای کابل در موسم بهار مست خروشان خشمگین و گل الود از پای قلعه می گذرد .

چند روز است شهزاده خانم با دیگر پر دگیان حرم قلعه را گذاشته شیر پور رفته اند تا در پرستاری و تیمار شاه بیمار شریک باشند .

غلامان سرایی و دربانان پیر از قلعه پاسبانی می کنند سرپرستی داخل قلعه و اداره کنیزان تنها بر عهده آموزگار و مربی دختران شاهزاده بیگم بانو گلچهره می باشد از روزیکه شهزاده خانم شیر پور رفته گلچهره روز های گرم و دراز رمضان را در برج زاویه جنوب غرب قلعه بپایان می برد که پنجره هایش بسوی بالا حصار گشوده است .

دلش یاری نمیدهد که در برج شمالی که هوای آن گوارا و پنجره هایش جانب شیرپور است روزهای خود را بشام رساند .

زیرا شیر پور قرار گاه شاه بیمار است .

و بالا حصار اردو گاه دشمن

شاه راد رین روز های هولناک و خطیر بر بستر خوابانیده اند

دشمن از ما و رای دریا ها و اقلیم هاتا این جا

خود را رسانیده از جزیره دور بریتا نیا آمده

دیدن ار دوگاه دشمن بر کینه و خشم مسلمانان وطن خواه می

افزاید .

و نظاره نشیمنگاه امیر بیمار و درباریان دو دل بر کینه و نفرت .

بالا حصار کابل از پشت شیشه های رنگین و سفید برج درنگاه

گلچهره شبیه به قلبی بود که ورم کرده باشد حق باوی بود زیرا
برج وبا روی بالاحصار دل افغانستان است .

گویا دیواری که از تیغه های کوه (شیر دروازه) امتداد
یافته شریا نیست که این دلرا از آن آو یخته باشند .

دروازه (خونی) در آفتاب نشست این دل واقعت - متصل آن
پوزه برجسته منتهای کوه است که کاسه برج بر فراز آن بنیاد
نهاده شده - زنان شهر آنرا برج (یک لاغو) می نامیدند (یک لاغو)
ظرف کاسه مانند نوله دار فلزیست که دسته درازد اشته باشد .

بعضی برج (بی جن جو) نامند که محرف شده نام افسر جوان
انگلیس پاسبان برج است که در پای دیوار کاسه برج بدست
غازیان کشته شده .

اما زبان زد مردم بیشتر کاسه برج است . دیوار باستانی کوه
شیر دروازه بازدهای تشنه می ماند که سرش را باین کاسه فرود
آورده باشد .

دیوار کوه مزید بر پیچ و تابهایش شباهت دیگر نیز بازدها
دارد .

زیرا هنوز استخوان مردان بیگناهی که در ادوار باستان در
تعمیر دیوار اعمال ورزیده و زنده زنده درلای دیوار گذاشته شده
اند سلامت بنظر میخورد .

در جنوب کاسه برج آرامگاه مرد گان موسوم به (شهدای
صالحین) واقع شده .

چه نام فروخته و نورانی .

شاید این هفدهم رمضان آخرین روزی بود که پرنو زرین آفتاب بر شکوه و جلال بالاحصار می تافت و دیگر هیچگاه آنرا آباد نیافت .

در آن روزها هنوز در بالاحصار برج های مضراب شاه و قطب حیدر پهلوانان افسانه ئی کابل آباد بود .

هنوز در آنجا کاخ های مجلل مغولی و ابدالی نظرربایی داشت . هنوز قصر فیروزه فام کاشی کار زاد گاه همایون امپرا طورمغل در جنوب بالاحصار در نور ماه می درخشید .

هنوز پل مستان بادو آبروی پیوسته اش بوسه گاه امواج خندان نهر بود . گلچهره که میوه جوانی از سالها بر شاخسار زندگانش پخته شده بود ولی طبع ملول و مشکل پسندش بکس اجازه چیدن نمی داد درین روز از صبحگاه در برج نشسته و چشم برکاسه برج و بالاحصار دوخته بود .

اضطراب دارر گویا نگران کسی یا خبریست .

آفتاب بر نیمه آسمان نزدیک شده گرما لمححه بلمححه می افزاید . ناگهان غوغای از سوی شهر برخواست فریاد تکبیر دلاوران غریوشیه اسب جنگجویان . با برق سنان و سر نیزه که غبار سیاه وانبوه رامی شگافت از اطراف قرار گاه عسکری شیر پور بیالاحصار نزدیک می شود .

حادثه بس هولناک و غیر مترقبه است .

قطعات درهم آمیخته و ممزوج سپاه پیاده و سوار بسوی بالاحصار شتاب دارند تا هر چه زود تر اردوگاه دشمن را مورد حمله قرار دهند .

چه شد که افراد سپاه . آنها که تابامداد آن روز بخواب عمیق فرو رفته بودند ناگهال تکان خورده اینک بسان سیل خروشان براه افتاده اند سیلی که د مبدم گسترده تر می شود .

سیلی از احساسات از هیجانات از ایمان از ملیت از آزادی خواهی . نفیر عام است گویا سنگ خاک و همه موجودات این سرزمین جان یافته با احساسات و جنبش مردم انباز شده اند دروازه های آهنین بالاحصار بسرعت مسدود شد از هر شکاف و تیرکش کلاه خود آهنین و برق سر نیزه تفنگداران دشمن دیده میشد .

گلچهره با چشمان اضطراب آلود ستون های گرد غبار را بر فراز سر سپاه دشمن دنبال میکند زنان و دختران در گرمای سوزان از فراز بام بسوی یک هدف نگرانند .

هدف هدفها :

راندن دشمن بیگانه از خاک مقدس وطن

مرگ یا آزادی

کنگره های کاسه برج در ظرف چند دقیقه باسر نیزه و تفنگ دشمن غرق در پولاد گردید .

زیرا کاسه برج پاسبان دروازه خونی و دروازه خونی کلید فتح بالاحصار است اینک یک انجام خط سپاهیان شیر پور از راه کوچه

(خرابات) به دامن کاسه برج رسید و بالا حصار از دو چنانح در میان حملات سپاهیان افغان قرار گرفت از پلستان و از دامن کاسه برج . روز به نیمه رسید سپهدار دشمن از کنگره کاسه برج فرمان آتش داد از این سو نیز آواز تفنگ باغریو تکبیر در آمیخت. دود و غبار فضا را پوشید بوی خون و باروت از هر سو برخاست .

گلچهره از جای که نشسته میتواند کاسه برج را بخوبی مورد دقت قرار دهد رزمندگان خشمگین افغان یکبارگی پپای کاسه برج هجوم بردند .

چه هجوم خونین و خطرناک . از دیوار های کاسه برج و از پناه هرسنگ باران مرگ بمیارد جوانان سینه مال از کوه بالا میروند . کشته بر کشته می غلطد . فریاد تکبیر لحظه بلحظه اوج میگیرد دشمن ستیزنده و خستگی ناپذیر تا پای جان دفاع میکند .

زیرا کاسه برج پاسبان دروازه خونی و در دروازه خونی کلید فتح بالا حصار است افسرده رشید دشمن فرمان میدهد که مشت مشت طلای مسکوک در میان جنگجویان مسلمان بریزند :

وی غافل است که دیگر چشم غازیان را خون گرفته غافل است که این گلوله تفنگ و مسکوک طلا یک حکم دارد گلوله اینکه سینه را سوراخ کند بهتر است از مشت گوهر که در کیسه غازی واه یابد .

گلچهره دید که جمعی سپید جامه بمهاجمان پیوستند آنها اهل

مسجد و مدرسه بودند که کفن پوشیده تنها با شمشیرهای برهنه به پیکار پرداخته اند .

این سیه جامه گان کیست که با سفید کفنان ضمیمه شدند این ها زنان و دختران شهرکابل اند علما اعلان نمودن که غازیان روزه خود را قبل از غروب افطار نمایند

که جهاد درین وقت مقدم بر همه فریضه هاست .

که سنت پیغمبران چنین بوده .

عقاب

جوانی میان باران گلوله و تگرگ مرگ مانند عقابی که از خیل عقابان جدا شود ناگهان از سنگی بسنگی جسته خود را به پایان رسانید .

بعد از چند لمحّه مشکی پراز آب بر دوش گرفته بسوی کاسه برج به پرواز درآمد و بحلق تشنگانی که در سوزش زخم و گرمای آفتاب از پا در افتاده بودند جرعه جرعه آب می رساند .

آفتاب به زردی گرایید جنگ خونین بفیروزی مسلمانان پایان یافت کاسه برج فتح شد سپاه منظم بیگانه یک سره محو شد .

فرمانده بزرگ دشمن (کیوناری) که جنگ را اداره مینمود نخواست تسلیم غازیان شود بالا حصار را بوسیله مخزن باروت و ذخایر حربی آتش زد .

خود و همراهانش در میان خاکستر و دود کاخها می سوخته برای ابد در سنگر مرگ خفتند .

غازیان پس از ادای نماز شام اسلحه باز مالدۀ دشمن را بغنیمت گرفتند و اجساد خون آلود شهداء را بر فراز سنگها زیر شاخه های ارغوان گذاشتند تا فردا در قبرستان (شهدای صالحین) باغوش ما در خاک سپارند .

چوانی که باهمه شهامت وفد اکاری در میان آتش اسلحه دشمن بمجروحان آب رسانده و از مرگ نجات داده بود از جانب مجاهدان بانفاق به (سقای شهیدان) ملقب گردید .

چه لقبی زیبا و جاودانی .

سپاه فاتح بشهر باز گشته مجروحان خود و بیگانه را بردند تا پرستاری نمایند درین شب مردم شهر دسته دسته افراد فاتح سپاه را بنحانه های خود مهمان نمودند سقای شهیدان بار قفایش به سهم گلچهره رسید .

در خم و پیچ کوچه های کابل مشعل ها افروخته بود برج های قلعه دختر شاه در تاریکی فرو رفته بود — معلوم شد شهزاده خانم هنوز از شیر پور برنگشته .

اما گلچهره در آن چاشتگاه سوزان که آتش جنگ را در کاسه برج مشتعل دیده طاقت نیاورده دروازه قلعه را قفل زده و خود با دیگر کنیزان قلعه بصف غازیان پیوسته است دروازه آهنین قلعه گشوده شد کنیزان و غلامان دختر شاه که از معرکه کاسه برج بازگشته بودند بهدایت گلچهره از سقای شهیدان و دیگر مهمانان پزیرائی کردند حجاب از روی آنها در سنگر برداشته شده بود .

گلچهره هنوز که پاسی از شب گذشته بود روزه داشت و از

چند قطره آب که در مشک سقای شهیدان باقی مانده بود روزه خود را گشود .

آنها از شربت قند آمیخته با گلاب و یخ که در سفره افطار دختر شاه می نوشید گوارا تر یافت و روح نواز تر .

خیمه گاه گندمک^(۱)

سپاه مجهز وقهار بریتا نیای عظیمی از سه جهت به انتقام کشتار اخیر هجوم آورده و چندی قبل پایتخت را فتح نموده است . بالا حصار بخونخواهی (کیو ناری) ویران شده است .

شهر ماتم دار است پیشوایان ملی مردم را به جهاد مقدس دعوت داده در شهر ها و روستا ها گرد آمده در صدد حمله دسته جمعی بر دشمن و در پی نجات و طندند .

کابل بشکل کشتنگاه مجاهدان درآمد کوجه ها و بازار ها بخون شهداء رنگین است نزدیکان شاه بیمار و بخت برگشته وی را بران داشته اند که به دشمن تسلیم شده عازم هندوستان گردد .

اینک یک قطعه از سپاهیان انگلیس شاه و نزدیکانش را محترمانه به هندوستان می برند امشب سرا پرده شاه در میان کشت زار های سرسبز شالی و گندم در (گندمک) نصب گردیده تفنگداران دشمن اطراف خیمه گاه را پاسبانی می کنند .

پاسی از شب گذشت گرما در کمال شدت است — گاه گاه شب باده سرد و گوارا از قله های برف پوش (سپین غر) هوا را

۱- گندمک دهکده ایست بر سر راه جلال آباد که معاهده ننگین مشهور بمعاهده گندمک در آنجا عقد شده .

قابل تنفس می نماید .

درین قافله مختصر دو خیمه بزرگتر بنظر می آید . برفراز یکی علم بزرگ و بلند سپاه فاتح در اهتزاز است و بر فراز آن خیمه دیگر بیرقی کوتاه و نیمه افراشته .

آن خیمه از فرمانده قطعه عسکری دشمن است .

و این خیمه از پادشاه و ازون بخت افغانستان .

خیمه های کوچک و متعدد د وادور خیمه های بزرگ صف زده .

شاه اسیر است پاسبانان نظامی و نزدیکانش وظیفه دارند که از وی مراقبت نمایند مبدا برای نجات شاه غازیان افغان شب خون زنند و شاه نیز تن درد همدیده ستارگان از آسمان شسته و لاجوردی بر این منظر رقت انگیز نظاره می کند نور افکن های بزرگ با شعاع زننده که چشم را خیره میکند برپایه های بلند آویخته است . درختان سرو با قامت های افراشته و انبوه برگ از دور بسان مبارزان پولاد پوش پیا استاده و بحال آماده باش می باشند .

سواران نیزه دار دشمن براسپان بلند لاغر که دم و یال آنها را بریده اند کشیک می دهند جامه اسپ ها غالباً کمیت و کهار یا مشکی شب رنگ است دشمن میترسد مبدا رنگ سپید در تاریکی شب هدف گلوله غازیان گردد .

لباس سو اران مانند هیكل های شان یک رنگ است چنان است که از سنگ سیاه و خیره تراش یافته اند چشم شان در اعماق ظلمت وقف جستجوی دشمن است ترس شبخون رزمندگان افغان غرور فتح را در نهاد آنها شکسته .

چرا میترسند آنها شاه را اسیر نموده و اینک با خود میبرند
 درباریان نیز در برابر خدعه و پول گردن نهاده اند. مبارزاتی که
 تسلیم نشده بودند کشته شده اند.

بالاحصار به تلی از خاک و خاکستر تبدیل یافته شیر پور بعد
 ازین مرکز قدرت بلا منازع بریتانیای عظمی است نه جایگاه، قیادت
 فرمان دهان افغان.

تنهایی انگیزه است که مایه هراس دشمن گردیده.

آن این است :

که آنها ادراک نموده اند که مردم این سر زمین در پی کار
 دین ورستا خیز آزادی بشاه و حکومت مرکزی اتکاء نمیکند.

بلکه مرد و زن خورد و بزرگ کشاورز و کارگر با سواد و بی
 سواد همه و همه درین هنگامه ها هم فرماندهند و هم فرمان‌پذیر هم سالار
 سپاهند و هم سر باز هم شاهند و هم رعیت.

در چنین روز برقی که در نگاه آتشین گدای گوشه گزین شعله
 می زند تابنده تر از جواهریست که در قبضه شمشیر شهریاران می
 درخشد.

در گندمک دل شب است شاه اسیر و بیمار در خیمه خلوت
 خود بکرسی نشسته بسر نوشت هول انگیز و مبهم خود نگاه میکند
 نگران و ماتم زده است تاجش نگون شده کشورش باشک و خون
 غوطه خورده وزیران و نزدیکانش بازپچه دست دشمن گردیده و
 یکسره خود را باخته اند.

نمیدالد زیر این بار گران مسولیت که کمرش را خم نموده
 کجایم برنش ؟ فرزنداناش را به کی می سپارند ؟ کدام سرزمین
 خوابگاه ابدیش خواهد بود ؟

برای هیچ یک ازین پرسش ها پاسخی موجود نیست .
 ناگهان پرده خیمه یک سو زده شد .

تنی چند از درباریان با قباهای ابریشمین و شمشیر های مرصع
 که از کمر بند های گوهر نشان آو یخته بود در حالیکه از شال
 های نفیس کشمیر و ستار های محرابی بسته و ریشهای انبوه خود
 را شانه زده بودند سر تعظیم در برابر شاه فرود آوردند .

در چشم هریک فروغ فتنه و شادمانی می تابید و باینده
 درخشانی که به آنها وعده داده شده بود امید وار بودند .
 نخستین صدا سکوت خیمه را چنین درهم شکست :

حضرت جهان پناهی !

مانمک پروردگان چنان نثار با عذر اصرار صاحبان دولت انگلیس
 را متقاعد کردیم که حضرت جهان پناهی را از اسارت رها کنند
 و بسر زمینی مقیم گردانند که هر گونه ناز و نعمت . آسایش و رفاه
 حتی شکار شیر . فیلان سواری . جنگل های انبوه . قصرهای مجلل
 باغهای پراز گل و شب های صحرا نگیزان افسانه جهانست .
 دومین صدا .

اعلیحضرتا بارها می فرمودید :

بهشت انجاست کا زاری نباشد

کسی را با کسی کاری نباشد

ما حق نمک خوارگی را بجا آوردیم .

حضرت امیر ما از تشویش مردم باغی و سرکش افغانستان و از مسولیت سنگین این کشتار های بی امان در افراد سپاه صاحبان برکنار خواهد بود .

دیگر هوای سرد برف باری کابل و کشمکش پردرد سر پادشاهی خاطر اقدس را رنجبه نخواهد کرد شاه در برابر این کلمات خاموش و به سقف خیمه نگران است بادست راست به قبضه شمشیرش بازی میکند شمشیری که دیگر تا آخر عمر از نیام بدر نه شد .

درباریان مبهوت مانده گوش بپاسخ امیرند .

بار دیگر پرده خیمه یکسوزده شده سه مرد نظامی بدون اجازه داخل شدند نزدیکان شاه پناه خواسته سر تعظیم فرود آورند .

لمحات زمان بخاموشی می گذرد — شاه در دل هر لمحّه بدبختی های را می خواند که در آینده متوجه آلتست .

مرد اولین که رتبه عالی تر دارد بر فرق کلاه چرمین لبه دارش پیکان زرین راست استاده شمشیر باریک و بدون پیرایه از کمر ساده اش آویخته لباس نظامی ساده در بر دارد و موزه های سیاه براق بپا زنجیر برنجی به پهنای دو انگشت زنجش را تنگ فشرده و بد و حلقه کلاهش پیوسته است .

ستاره های دوش و یخن علامه فرماندهی ویست چشمان کوچکش به کبودی چشم گربه و تیزی نگاه گرگ بیسانگر مکر و قساوتش می باشد .

آن دو تن دیگر یکی یاور است و یکی مترجم .

افسر چهل و پنج ساله در کمال غرور به امیر دست داده روبروی وی بر کرسی نشست شاه خسته و بیمار آرام و مغموم بکرسی تکیه داده بود .

افسر انگلیس گفت :

علیا حضرت ملکه فرمانده دریا ها و کشورها بمن افتخار بخشیده است تا پیام شاهانه را بشما که امیر مجد یعقوب پسر امیر شیر علی خان پادشاه مخلوع افغانستان می باشید ابلاغ دارم .

علیا حضرت ملکه اراده فرموده اند که ازین پس شما را آزاد بگذاریم که در یکی از شهرهای هندوستان در سایه حمایت امپراطوری بریتانیای عظمی آسوده بسر برید .

در انتقام خون های مردم که شما ریخته و سر . بازان مبارز ما را بخاک و خون کشیده اند شما را بیگناه دانیم و تعهد کنیم که زنان و فرزندان شما و هر که از همراهان تا آنرا که بخواهید بشما برسانیم .

این بخشایش علیا حضرت ملکه معظمه بشرطی شامل حال شما خواهد شد که درین عهد نامه امضا کنید مواد عهد نامه بموافقت درباریان و نزدیکان خیرخواه شما کتابت شده .

مترجم کلمات وی را شمرده شمرده ترجمه نمود و آنگاه موافقت نامه را که زیر شعار رسمی دولت بریتانیا در دو نسخه انگلیسی و فارسی نگارش یافته بود بامیر تقدیم نمود .

شاه در پرتو چراغ که روی میز قرار داشت آنرا مطالعه کرد .
در حالیکه دست های اش از خشم میلرزید با صدای لرزان
گفت :

چه حق دارید آزادی وطنم را سلب کنید و مرا باسارت ببرید
چگونه روا میدارید این عهد نامه ننگین را که مبنی بر سلب آزادی
و سر بلندی کشور من است امضاء کنم .

چند برق نگاه میان سهو چشمان افغان و کبود چشمان دشمن
مبادله گردید .
نزدیکان شاه و درباریان فریگر نزدیک شاه رفته آهسته بعرض
رساندند .

بعقیده این غلامان جان نثار جز این هیچ راهی موجود نیست
یا این عهد نامه را امضاء فرمائید یا هم شهزادگان و هم خانوادها
یکسره کشته خواهند شد .

امیر بادست لرزان بند شمشیرش را که بان بازی میکرد گذاشت
و آن عهد نامه ننگین را امضا نمود — نزدیکانش بشادمانی شهادت
خود را در آن ثبت نمودند .

هنوز رنگ از آن ورق سیاه خشک نشده بود که سپیده بامداد
دامن لاجوردی آسمان را سپید کرد و گلبانگ خروس سحری از
دهکده های گندمک خاموشی شب را بفراموشی سپرد .

دیگر برفراز خیمه شاه نگون بخت آن بیرق شکسته نیز دیده

نشد .

دختر میر بامیان

از روزگار کودکی و خانه پدر چیزیکه بیاد گلچهره مانده آغوش
گرم و مهر بار مادر است .

بیادش می آمد که چگونه آغوش مادر را پناه خود بهشت خود
و همه چیز خود می دانست بیادش می آید که در غریبورد — در
دهشت زلزله — در غوغای برف کوچ در غرش سیل چگونه مادر!
مادر! گویان در دامن وی پناه می برد. هیچ حصاری را استوارتر
از دامن مادر نمیدانست هر حادثه بزرگ را در پناه آن حصار متین
خرد و ناچیز می شمرد .

بیاد می آورد که چگونه مادر تا دل های شب بر بالین وی
می نشست آهسته آهسته زمزمه میکرد .

مهرت از دل بدر موشه نموشه

شب هجرت سحر موشه نموشه

از همان خنده های قندینت

لب من پر شکر موشه نموشه

گلچهره خیال میکرد هنوز جای بوسه های مادر بر سروروی
گرم است .

بیاد داشت که مادرش افسانه دو بت بزرگ بامیان را به چه
زیبائی روایت میکرد و میگفت .

نام آن بت بزرگ (سلسال) و نام آن بت کوچک تر (شه مامه) بود سلسال پسر جهان پهلوان بامیان بود و شه مامه دختر میربند امیر .

سلسال در نیرو مندی و دلیری و همه آداب و فنون پهلوانی همتا نداشت نام شه مامه در زیبایی و دلبری بسر زبان هابود .

روزی از روزها چشم سلسال بر شه مامه افتاد نه بیکدل بلی بهزار دل عاشق و شیدای وی گردید شه مامه را نیز آوازه پهلوانی و نیرو مندی و شهامت سلسال مفتون خود نمود .

آوازه دل دادگی سلسال به شه مامه در سر تا سر بامیان و بند امیر گسترده شد میربند امیر هر چه در قدرت داشت انجام خواستگاری های مکرر پسر جهان پهلوان بامیان را بتاخیر افکند .
سر انجام شرایط خود را چنین شرح داد .

باید میربند امیر بر دریا بندنهد تا دیگر در زراعت مردم تخریب وارد نکند آب دریا ذخیره گردد تا مردم از خشک سالی در امان باشند .

پلنگان وحشی که موجب آزار مردم اند از پا درآورده شود .

آن ازدهای دو سرکه چل دختر پیگناه را بنفس آتششیش ملامت نموده صید شود بعد از انجام این شرایط سلسال باشه مامه دست خواهد یافت .

سلسال سه سال باسپیل های خروشان پنجه داد . پلنگان ستیزنده را از پا درآورد ازدهای دو سر را با شمشیری که او فولاد آب داده

دره آهنگران درست شده بود دو نیمه کرد و امر داد تا از پوست آن راه قصر شه مامه را در روز عروسی فرش نمایند منطقه بند امیر و بامیان از برکت تلاشهای خستگی ناپذیروی بهشت جهان گردید .

مرد وزن در انتظار روزی بسر می بردند که جشن عروسی بر پا گردد و در آن روز کوه و دره و شهر بازار را تزئین کنند . و در شادمانی عروس و داماد شریک شوند .

داماد یکه در شجاعت و نیکوکاری و عروسی که در زیبای و حسن اخلاق محبوب همگانند باید مردم در جشن آنها انباز گردند .

پیشوایان قوم در بامیان و بند امیر پیشنهاد کردند که مردم بند امیر به افتخار داماد و مردم بامیان به افتخار عروس دو یادگار تعمیر نمایند .

پیشنهاد بموافقت عامه پذیرفته شده با این ترتیب که دروواق بزرگ در دل کوه بتراشند و در بامداد جشن عروسی داماد دروواقی که همشهریان عروس تعمیر نموده اند و عروس دروواقی که همشهریان داماد بنیاد نهاده اند بایستند زنان و مردان بند امیر و بامیان در برابر آنهاصف کشیده مبارکباد گویند .

روز نوروز برای این جشن فرخنده اختصاص یافت .

نوروز در طلعه بهار فرارسیده .

بامداد پگاه عروس و داماد با جامه های فاخر هریک دور خود خود جا بجا شدند نسیم صبحگاهی می وزید . شاخه های بادام و زرد الو شکوفه بار آورده بود باخنده خورشید صدای مستان کبک از سر

هر سنگ گوش دل را نوازش میداد جست و خیز ماهیان خالدار در
امواج نقره فام رودخانه که خالهای آن چون دانه های یاقوت می
درخشید از دور نظر ربایی داشت .

آهوان مار خوار با شاخهای تاب خورده بلند و غزالان مست
باشاخه های کوچک و هلالی ازین تیغه به آن تیغه می جهیدند .
در سینه کوهسار بسان پارچه ابریشمین زیبا سه خط رسم شده
بود .

در قله های برفپوش خطی به سپیدی و روشنائی صبحدم . در
کمر های پر چنگل خطی به سبزی و شستگی زمرد و در دامنه ها چمن
چمن لاله بسرخی شفق .

گویی کائنات یکسره جان گرفته از دل هرسنگی و از زبان هر
برگ گل و خاری زمزمه زندگی شنیده میشود .
هر ذره خاک و هر قطره آب با مشک و شراب در آمیخته
است .

برروی رواق سلسال پرده از ابریشم گلنار و برروی رواق شه
مامه پرده فی از حریر سبز آویخته بودند قرار برآن بود که بمجرد طلوع
آفتاب پرده ها را یک سوزنند تا جهان پهلوان نیرومند بامپان دوشیزه
زیبای بند امیر ناگهان در نظر ها نمایان گردند .

تا آواز شادمانی مردم با صدای خنده کبک و سرود مستانه
امواج دریا از آن استقبال کند تا روشنائی و گرمی آفتاب صبحگاهی
فریاد مبارکباد مردم را بدرقه باشد . پرده ها یک سوزده شد

هزاران دل که در انتظار می تپید و هزاران چشم که برق اشتیاق
در آن می تابید یک باره در سکوت و حیرت فرو رفت .

سکوت مرگ آفرین و حیرت دهشت انگیز .

آری هر دو دلدادۀ سنگ شده بود .

سنگ . سنگ . سنگ های خاموش سرد بیجان .

مردم از هراسی و دهشت در برابر آن دو بت سنگین بی اختیار
بسمجده افتادند از آن پس بامیان معبد عشق شد .

مردم تصمیم گرفتند که پس ازین هر هفته یک شب بیاد آن
دو دلدادۀ ناکام با آواز گریه کنند .

گلچهره از زبان مادرش میگفت .

این است رمز معبد عشق و شهر غفله .

گلچهره ازین خاطره ها فراوان داشت .

گلچهره از پسران و دختران همبازیش همیشه با اشک آه یاد
میکرد .

در عالم خیال صدای سم اسپ کبود کوه پیمای پدر احساسات
خفته اش را بیدار می نمود .

خصوصاً بیاد روزهای که پدر او را در قفقایش بر اسپ می
نشانید و به گلگشت دره و دریا باخود می برد و از دیگر فرزندان
نازدانه تر بود هنوز بر خود می بالید زار زار می گریست .

پیمان برادری

سقای شهیدان و همراهانش در آن شام هفدهم رمضان که از
معرکه خونین کاسه برج بازگشتند در قلعه دختر شاه در حجره که
گلچهره تعیین نموده بود خسته و خون آلود اما با روح مطمئن و قلب
آرام خوابیدند .

با صدای کوبیدن نقاره سحری بسوی بالاحصار و کاسه برج
شتافتند .

اجساد کشتگان با پیکر های خونین بدون غسل و کفن بخاک
نهاده شد یک سیمای مشخص از امیری وزیری بازار گانی دران میان
نبود همه برهنه پایان بودند و بینوایان. زیر هرسنگی، در سینه هرسنگری
در پای هر دیواری در سایه هر ارغوانی آرامگاه شهیدان گردید
مادران بر تربت فرزندان جوان قاتحه خواندند و مردان مدفن زنان را
گلپوش نمودند .

از مزار شашهید تا قبر (لعل چبه بلند کمان) و از قبرستان حواجه
روشنایی تا حواجه صفا بخوابگاه شهداء تبدیل یافت .

هنوز از بالاحصار و کاخ های ویرانش دود برهوا بود

هنوز بوی باروت و رایحه خون از هوا استشمام میشد

مجاهدان بران شدن که زخمی های سپاه دشمن را تیمار نمایند .

اسیران را جایگاه آسوده معین کنند جزئی چند که به سپاه دشمن پیوسته بوطن خیانت کرده بودند در روبروی دیوار سهمگین بالاحصار تیر باران شده اجساد شانرا بخندق عمیق بالاحصار غرق نمودند .

از شیر پوروشاه و از نزدیکان و وزرای متجملش خبری نیست .

شام فرار سید اختران بر آسمان هویدا شدند ماه درخشیده و طبقات نور بر تربت شهیدان نثار شد شهریان نیز هر یک بر بالین شهیدی شمعی افروختند دامن کوه چراغان کشتگان بود .

چه تفاوت ها که در روشنایی این چراغان و چراغان جشن ولادت یا جلوس امراء و شهزادگان است ؟

چراغی که بر تربت شهید می تابد قندیل محراب خداست آن شب هجدهم ماه رمضان بود و گلبانگ تلاوت قرآن از مساجد کابل آهنگ دیگر داشت .

مگر کبوتران عرش فرود آمده آیات دلکش قرآن را زمزمه می نمایند .

مگر امشب معراج شهیدانست ؟

مگر گلگون کفنان روان های خویش را در پیشگاه الهی با ارمغان می برند .

گلچهره امشب نیز سقای شهیدان در فقایش را بمهمانی دعوت

کرده بود در حجره مهمانان شمعى خفیف میسوخت سایه ها در دیوار سفید کرده هیكل هریک را رسم میکرد .

مهمانان دستارى بسر و دستارى بر کمر پیچیده بودند مگر لباس همه از کر باس بود از لای دستار کمر دسته استخوانی (پیش قبض) کوتاه و کج آنها از دور دیده میشد سقا از دیگران با نیرو و تناور بنظر می خورد رفقاء همه سقای شهیدان را (بابا) می نامیدند نه از شمار عمر بلکه احترام از خدمت آن روز معرکه .

مشک (بابا) که از زنده ترین هدیه زندگى وی بود در گوشه حجره آو یخته بود تفنگ ها بدیوار تکیه داده شده بود .

گلچهره خود با دوسه کنیز دیگر آنانکه در پیکار کاسه برج اشتراک داشتند بخدمت مهمانان پرداختند .

بامداد پگاه مهمانان خواستند با گلچهره و داع نمایند گلچهره بهر یک دستمال پر از نقل بخشید .

گلچهره از بابا التماس نمود تا او را خواهر خویش بخواند و گفت شهامت تو در روز جنگ کاسه برج پیوسته نقل افسانه کنیزان این قلعه خواهد بود .

از بابا خواهش کرده گفت گاه گاه بتیمار دل غمیده ما بپردازد ! و اینجایباید .

که مخلوق بیکس آواره و اسیریم .

بابا بخوشی پذیرفت پیمان رابطه خواهر و برادر با اشک گلچهره کنیزان زندانى ترشد .

افسانه

شب های کوتاه و ستاره بار تموز است شاهزاده خانم در بستر
اطلس سبز — روی تخت نقره کار بر صدف داخل قلعه دختر شاه
دراز افتاده پرتو لرزان ما وبا عطر گلهای چمن در آمیخته در وبام
قلعه در سکوت فرو رفته دو کنیز آهسته آهسته کف پای شهزاده خانم
رامی مالند آن سو ترک صراحی کبود بلورین سرشار از شربت گلاب
و قند با جام زرین بروی میز نهاده شده .

گلچهره که امسال پنجاه خزان عمر را دیده بز بالین شهزاده
نشسته وبا (پکه) باد یزن پر طاووس نسیم شبانه را بر روی وگیسوی
وی باهتزاز می آورد .

گلچهره مانند سایر کنیزان همه احساسات زنانه و آرزو هایش
مرده و در میان چار دیوار قلعه مدفون شده است . دیگر بیچاره
مجسمه ایست از سنگ که هر گونه اراده و آزادی از وی مسلوبست
دیگر وی بحکم سایه ولی نعمت خویش است دیگر وی مانند سایر
اجسام قلعه ملک مسلم و بلا منازع دیگران است .

شهزاده خانم سرش را بر بالش پر قو که قبه های زراندودش
در فروغ ماه می در خشد نهاده و منتظر است گلچهره بعبادت هر
شب افسانه خود را آغاز کند .

آهسته گفت :

دیگر افسانه های امیر همزه الف لیله و چار درویش دلم را ملول کرده امشب افسانه نو باید گفت گلچهره بیمار بود و مجال شب زنده داری نداشت هر قدر حافظه اش را کاوش نمود افسانه دیگر نیافت جز سرگذشت خونین خودش .

باخود گفت : چه میشود اگر شهزاده بداند که من از خود و سرگذشت خود سخن می رانم سرنوشت ما در نگاه آنها همه در حکم افسانه است افسانه خود را چنین آغاز کرد .

بود و نبود جز خدا کس نیست و نبوده و نخواهد بود .

درد امنه کهساری بلند و هولناک جنگل پوش و برف اندود دهکده کوچکی بود و دران دهکده قلعه ثی مانند این قلعه دختر شاه یا دیوار های بلند و چار برج استوار آن قلعه از مردی بود مطلقا و کشاورز گله اسب و گوسفندش بفروانی شهرت داشت مردم احترامش میکردند و مانند پدر قبیله دو ستش داشتند — دختری داشت زیبا که از دیگر فرزندان نش محبوب تر بود — هیچگاه از پدر جدا نمی شد هر جای میرفت پدرش او را با خود میبرد در کشتزار ها در شکار آهو و کبک در صید ماهی همیشه پدر او را با خود باسپ می نشانید باخوند دهکده توصیه و تاکید میکرد که او را خواندن و نوشتن بیا موزد مادر نیز بیشتر از دیگر اولادش به وی محبت می ورزید هر صبح دعا های مخصوص میخواند و بر روی وی مید مید و در برابرش اسپند دود میکرد تا از زخم چشم محفوظ مالد در گردن دختر پیوسته تعویض ها با پوش چرم سیاه و ناخن شیرویک

مسکوک نقره منقوش بنام خدا آو یخته میبود .

در گرمای تموز در کنار رود خاله سرد و خروشان و در زیر سایه گوا رای مجنون بید و چنار بسر میبرد و شب ها در پشت بام در کنار پدر و ما در میخواید و با ستارگان ازدور بازی میکرد . روز های سرد زمستان در کنار پنجره برج که مشرف بر کشتزار ها بود زیر لحاف صندلی می در آمد و به نظاره برف میپرداخت .

در فصل سرما از تماشای شاخه های پر برف درختان چنان حظ بر میداشت که در بهار از دیدن شاخه های پر شگوفه .

پدرش را مردم (میر بامیان) لقب داده بودند و این دخترش گل سرسید بامیان بود اندک اندک دختر بزرگتر و زیبا تر می شد دیگر پدروی را در شکار گاه با خود نمیرد .

در یکی از روز های بهار میر بشکار رفت شام فرا رسید سایه کوه بر دهکده گسترده شد برج های قلعه در تاریکی فرو رفت ولی هنوز میر بر نگشته .

دختر میر سراسیمه اندک دور از قلعه نگران آمدن پدر بود . وهشت زده بر اطراف مینگریست دلش سخت می زد آواز ضربات قلبش را می شنید .

هر لحظه خیال میکرد چیزی وی را د نیال میکند بهر سو مینگریست اما چیزی بنظرش نمی خورد خواست بقلعه باز گردد و ما در را از ماجرای نیامدن پدر آگاه نماید تاجهت خود را بسوی قلعه تبدیل کرد

ناگهان دو دست قوی باشتاب وی را چون انبور فولاد بسوی خود کشید چشم و دهانش را دستمال سیاه بسختی بست و با یک حرکت سریع وی را در قفای خود براسپ نشانید .

دختر ساده دل نگون بخت تصور کرد پدرش بعبادت گذشته خواسته است باوی مطایبه کند آرام ماند و هر لحظه با انگشتان لطیفش سر و گردن او را میخارید و در آغوش خود می فشرد . دستمالی که چشم و دهانش را بسته بود چنان گره استوار داشت که هر چه سعی کرد باز نشد .

سوار به شتاب میراند و صدای بهم خوردن سم اسپش برسنگ ها درد ره می پیچید هیچ مانعی در برابر اسپ نیرومند و سبک پای وی وجود نداشت .

وقایع زمان نیز شتابان میگذشت دختر از تاختن اسپ و چشم و دهان بسته خود کم کم ملتفت شد که بچه سرنوشت شوم گرفتار شده بسر نوشت چند دختر دیگر از دور و نزدیک که از زبان مادرش شنیده بود .

تلاش های وی که خود را از پشت اسپ بزمین افکنند بجای نرسید زیرا آدم ربای سنگ دل در همان وهله اول پاهایش را نیز زیر شکم اسپ بسته بود .

سوار چون از آبادانی دور شد دختر بیچاره را از اسپ فرود آورد دستمال را از چشم و دهانش برداشت همین که چشمش بتاریکی آشنا شد خود را در دره تنگ و هولناک در میان دو دیوار

کوه و در برابر هیکل دیو اسامی مرد ناشناسی یافت که سروپوزش را پیچیده بود موزه های بلندش مانند دوستون فولاد بنظر می آمد تفنگی کوتاه برشانه و قمچینی درشت د ر دست داشت دختر فریاد نمود و بگریه وزاری افتاد اما کبست که در آن دره خلوت د ور از راه عمومی بفریاد وی رسد آواز گریه و گرفته سوار وی را بمرگ تهدید نموده گفت .

اگر صدای وی بلند گردد در تنگنای دره اش میکشد و بیکرش را به گرگان گرسنه و خونخوار میسپارد . خود را پدای سوار افگند و خاک و سنگ را بوسیدن گرفت .

آدم فروش سنگ دل او را بشتاب بقفای خود بر اسب نشانید دست هایش را باطنات بکمر خود و پاهایش را زیر شکم اسب بست و با شال سیاه سر رویش را پوشید شتابان براه افتاد .

دیگر دوشیزه ناز پرورد بیگناه موجودی بود اسیر . ناتوان . دست و پا بسته و مسافر د یارنا معلوم زار زار میگریست اما مجال حرکت نداشت . مانند برهئی نو رسیده که در چنگال گرگ درنده افتاده با شدیدا بسان چوپه کبوتری که عقاب گرسنه از آشیانش ربوده .

چشمش بسختی بسته بود جهت رانمی شناخت از طلوع و غروب آفتاب آگاه نمیگردید چون از هیچ سو صدائی بگوش نمی رسید معلوم شد در بیراهه د ور از آبادانی روانست .

آواز بکنواخت سم اسب بسان چکش بر مغز دختر بیچاره می

در هر جانب تاریکی وحشت و دهشت حکمفرما بود جز ترس و ناامیدی ظلمت و خستگی چیزی محسوس نمی شد. سوار گاه گاه در نیمه های شب دو سه ساعت توقف می نمود اسپش را تیمار و تغذیه میکرد صید مجروح خود را نیز فرود می آورد که بر فرش خار و خاره دمی بخوابد و لقمه نانی از گلو فرو برد دختر بیچاره اندک مجال می یافت که دست پایش را حرکت و درد های خور را تخفیف دهد تا چشمش بجمال آسمان و جلوه ستارگان می افتاد یاد آسمان کبود و شفاف بامیان مانند خنجر در قلبش فرود می آمد.

کجاست مادر مهربان که بر زخم های وی مرهم نهد. و سر و رویش را بوسه باران نماید؟

کجاست پدر نیرومند شجاع اش که ازین حیوان آدم خوار سنگدل انتقام کشد؟

کو آن مردم مهربان دهنده کوآن دختران همبازی؟
کس نمیداند چند روز ازین سفر شوم گذشته.

بیچاره زرد و زار شده تب سوزان. گرسنگی. تشنگی. بیخوابی او را از پا در آورده.

قسمت سقلائی بدنش را کثرت لبله و جراحت از احساس افکنده دست و پایش را طنباب از حرکت بازمانده سفر است و باز سفر. گاهی از خود میبرد و سرش را به شانه دشمن تکیه میدهد.

احساس آرا می

بعد از گذشت چندین شبانه روز چشمش ناگهان بنور چراغ افتاد اندک اندک بخود باز آمد و احساس آرا می نمود دید دو سه زن در اطرافش نشسته اند خیال کرد مادرش آنجاست فریاد برآورد .

مادر ! مادر !

چشم خود را مالید که مبادا بخواب باشد .

زنان اطراف که هریک سرنوشتی شبیه سرنوشت وی داشتند به تسلی و تیماروی پرداختند در ظرف چند روز آتش تب فرونشست زخمها التیام یافت و کم کم بحالت اصلی باز گردید اما همینکه دانست فرسنگها از آشیانه مادر دور افتاده زار زار میگریست . خود را در حصاری یافت که دیوار هایش تا دامن آسمان رسیده — همه چیز در نظرش ناشناس بود عمارت های نقش نگار کرده فرش های رنگا رنگ گلهای ناآشنا چیره های ناشناس — لباس های عجیب — خوراک های متلون — القاب و کلمات ناشنیده — اندک اندک دریافت که اینجا روابطی است دگر گونه آنجا روابط غلام و کنیز با بانو و آقا حکمفرماست آنجا فرماندهی است و فرمان بری .

می دید که آنجا گناه و صواب معنای دیگر دارد و جزا ها

لیز بترتیب دیگر است آنجا کنیز و غلام — انسانی است که بشکل آلات و اسباب جامد در آمده . می دید آنجا فرزندان آدمی بوزینه شده . باید همیشه سرهای شان بحال تعظیم فرو باشد و در حالت ایستادن خود را دولا دولا خم نمایند — کفش های دیگران را پیش پای شان بگذارند — همیشه گوش بفرمان دارند . گوهر چشم را در دود و آتش مطبخ و بخاری از دست دهند تا پایان یافتن سفره رنگین طعام هرچاشت و شام گریسته و دست بسته بایستند .

دشنام شنیدن و کتک خوردن و بفلک بستن جزء لازم زندگی محسوب شود .

دختر بینچاره شنیده که در ادوار باستان در چنین حرم سرا ها چه جنین ها بزور سقطها شده و چه جان ها تلف گردیده .
خوشبختانه این قلعه دختر شاه از حرم سراهای دیگر آسوده و مأمون تراست .

بانوی بزرگوار

پس از چند روز آن غزال اسیر را به پیشگاه بانوی بزرگ و فرمانده قلعه بارد ادند .

بانوی بزرگوار باگیسوان خضاب کرده برگا و بالش ابریشم سپید تکه زده بود برق انگشتر های طلا و نگین های قیمتی در انگشتان حنا کرده اش از دور بنظر میخورد .

دو کنیز جوان استاده با (چوری) مگس پرآن که از دم غرگو پامیر درست شده بود مگس های پیرامی را ندند شال سبز آبره برشانه اش افکنده بود ،

دوسه غلام بچه جوان و کنیزان سوی ایوان دست بسته منتظر فرمان بودند بانوی بزرگوار با چشمانی که از پیری تنگ و خیره شده بود سراپای دختر را از نظر گذرانید بیچاره دختر میر با میان خور را چون گنیهگاری میافت که برای مجازات آورده شده باشد .
از ترس میلرزید دلدادان هایش بهم میخورد و نگاهش را بزمین دوخته بود .

بانو پس از اندک سکوت باواز گرفته اش گفت .

به بهای که خریده ام می ارزد .

امر داد سر و تنش را شست و شو کنند جامه اش را بدل نمایند

چون شنیده ام اندکی سواد دارد بآخوند توصیه کنند که در تعلیمش
کوشا باشد .

چون هم زیبا بنظر می آید وهم اصیل زاده در زمره خاصان
قلعه محسوب گردد دختر آنچه دانست بسیار ساده بود :

یعنی بجای آنکه آدم ربای جهنمی خونخوار را جزاء دهند
پول داده و این دختر را از وی خریده اند .

یعنی دیگروی کنیز است محروم و اسیر است .

یعنی علایق وی بعد ازین از جهان گسسته و باید در میان این
قلعه چان دهد .

یعنی دیگر از دیدار مادر و پدر مهربان و بامیان زیبا و دختران
هم بازی محروم است . پس ازین از نظاره دامنهای سر سبز و
قلل برف پوش و از شنیدن نغمه امواج و خنده کبک حظ نخواهد
برد .

یعنی پس ازین اوست و این زندان آرزوهایش - اگر در
بامیان می مرد در قبرستان دهکده بخاک سپرده می شد مادر داغیده
اش هر روز می آمد و خاک گورش را با اشک میگرد پدر مهربان
نیز هر بهار از گلی و گیاه مشک آمیز نو روز بران پیرایه می بست .
اما زندان این قلعه قبریست که چاودان دران بفراموشی سپرده
میشود چون افسانه بدین جا رسید گریه راه گلوی گلچهره را بست
نزدیک بود فریاد کشد اما زود ملتفت شد که بر بالین دختر شاه
نشسته و نفیر خواب نازوی بلند است .

شب زمستان و باز افسانه

پاسی از شب سپری شده کوه و بیابان صحرا و شهرستان در برف پوشیده است شهر کابل در سرما و سکوت فرو رفته خم و پیچ کوچه ها یخ بسته راه ها که از هرسو بشهر منتهی میشود مسدود است گویی از فضا بجای برف کافور باریده که رگهای زمین از جنبش باز مانده .

مردم همه در خواب اند .

مگر آنانکه بیمارند یا بیمار دار .

مگر آسوده گان توانگر که می توانند شب های دراز را باعیش شادمانی کوتاه نمایند .

مگر شب زنده داران روشن ضمیر که با نیاز و مناجات در امید باز شدن دروازه اجابتند .

مگر دو عاشق دلداده که شبهای دراز را دراز تر تمنا میکنند .

مگر زندانیانی که در شبهای شوم زندان و نقل مجلس شان دانه های زنجیر است .

اطاق خواب شهزاده بیگم را فروغ کم رنگ شمعهای که از دود شمعدان مرصع می تابد روشن نگهداشته .

شعله چوب های نیم سوخته بلوط در بخاری بزرگ دیواری برروشنائی اطاق افزوده گاه گاه آواز جرقة آن سکوت را اخلاص میکند .

دود بخاری از دهنه دودکش بام بسان ازدهای سیاه بسوی آسمان
گردن افراشته و پیچ خورده بفضای لا یتناها می پیوندند .

چه علت است که دانه های صدفی برف پیام رحمت و برکت
را بزمین می آورد مقیمان کره خاکستری زمین بوسیله ستون های دود
ارمغان سیاه خود را با آسمان عرضه می دارند .

آری آن نشان سازش است و این نمایانگر سوزش .

پرده ضخیم بخیل عنابی در پنجره های سالون قصر نمیگذارد
روشنایی و آواز بیرون رود و باد سرد بداخل آید .

عطار نرگس از دو نرگسدان گوهر نشان نقره برطاق مرمرین
بخاری بانگهت سنبل گیسوان شهزاده خانم در آمیخته و هوای گرم
سالون را مشک آگین نموده است .

لحاف بخیل گلنار باشکتهای موج دارش از فراز سندی (کرسی)
بتکیه های بزرگ هم رنگ آن از چار سو پیوسته .

دو تابلوی بزرگ در چوکات های زرین بدیوار آویخته یکی
رسم چوپه گوزن است که در جنگل تیر خورده و خون از زخم آن
می تراود و مادر بسا چشمان و هشت زده و ترسناک بسوی آن
مینگرد .

تابلوی دومی رسم نهال بادام است که نوشگوفه آورده و دختری
زیبا با شاخهای زیبای آن بازی میکند .

شهزاده بیگم در لحاف سندی تاحلق فرو رفته رخسار دلفریبش

در پرتو کم رنگ چراغ اندک پریده بنظر می آید .

چشم نیمه بازش به سقف دوخته منتظر افسانه است .

گلچهره در کنار بخاری بیرون از سندی نشسته که تا پایان شب هم از آتش بخاری مراقبت کند و هم از شهزاده بیسگم هم افسانه گوید و هم برای اوامر شهزاده بیدار باشد .

گلچهره در شب های توز که شهزاده بخواب میرفت بنظاره جمال ستارگان مشغول می شد و راز نیاز میگفت .

اما در شبهای سرد و سنگین سرما با خاطرات خود مشغول میگردید با میان محبوبش پیاد می آمد خیال میکرد هنوز همان عصر روز است و همسا لانش بیازی مشغولند .

پدرش برای دلخوشی وی از برف های انبوه شکل شیر را در آورده هنوز گوسپند ها همان جایند که بودند اسب نیرومندش در طویله هنوز سرگرم خوردن علوفه است .

اما آنچه روح وی را شکنجه میداد و استخوانهایش را در هم میفشرد خاطره آن شب شوم و آن گرگ آدم ربای خون خوار بود و ذکر سادگی خودش بود که چرا چنگال خون آلود کشیف او را از دستهای گرم و مهربان پدرش شناخت .

وی نمی خواست بخاطراتی که چهل سال درین قلعه بسر برده بود خود را مشغول کند .

زیرا داستان های که از ساکنان قلعه شنیده بود همه کدورت آفرین و نفرت انگیز بود .

بیچاره گلچهره در میان این خاطرات خاطرات آزادی و خاطرات زندان قلعه شبهای دراز زمستان را بپایان میرساند و بمجرد طلوع سپیده صبح آرام آرام بدهلیز میرفت و نماز بامداد را ادا میکرد .

در آن شب سرد شهزاده خانم بآیین شبهای دیگر از گلچهره خواست تا افسانه خود را آغاز نماید .

گلچهره چنین شروع کرد .

سالی در شهر آوازه افتاد که رقاصه زیبا و شور انگیز بنام (گلاب) از هندوستان آمده با ساز و آواز سحر با حرکات دلفریب و باجمال بی مانند خود ولوله در شهر کابل افکنده .

شمع انجمن پیران و جوانان گردیده .

ای بسا تو انگران شهر که شب ها در اشتیاق وی مجلس ها پیا میداشتند .

و ای بسا سرمایه که نثار مقدم وی میکردید .

و ای بسا صوفیان خلوت گزین که بیاد وی از خانقا به خرابات می شدند .

و ای بسا ساکنان مدرسه که نظاره جمال وی را بقیل و قال مدرسه ترجیح می نهادند .

گلاب در موسیقی و رقص استاد هنرمند بود هم شیوا میخواند

هم ماهرانه می رقصید و هم دلکش می نواخت .

هر شکن موج دامنش به احساسات بینندگان بازی میکرد .

و هر صدای که از پرده در می آورد دام پری شکار بروی هوا می گسترده .

در هر نگاه جان می ستانید و جان می بخشید .

خلاصه تمثالی بود که وی را از نغمه و ناز از شور مستی

تراشیده بودند .

دران هنگام میان بازرگانان کابل جوانی بنام (گل) در ثروت

و هوسبازی نظیر نداشت از جمال صورت و کمال معنی بهره اندوز بود .

کاخهایش در تجمل و شوکت باغهایش در خرمی و شادابی

شهره شهر بود .

پدرش خواجه توالگری یکی دو سال پیش رخت از جهان بسته

و ثروت فراوان خود را به (گل) باز گذاشته بود .

(گل) در دام عشوه (گلاب) گرفتار گردید و هرچه داشت در

راه عشق وی نثار نمود کاخ و گلستان کشتزار و سرمایه دوکان وقف

عشرت شبانه گلاب شد .

اندک اندک گلاب نیز بجوانی و جوانمردی (گل) دلداد .

حدیث گل و گلاب افسانه شهر شد .

دیگران رامشگر شهر آشوب از مجالس عمومی پا گرفت و از

رقص دست برداشت .

از آلات موسیقی تنها به تنبور اکتفا کرد .

هر قدر دوستان و نزدیکان (گل) را ملامت نمودند که دست از دامن گلاب بردارد سود نه بخشید .

هر چه گفتند : آبروی خانواده پدر بزرگوارش بر سر این کار بخاک میریزد قبول نکرد .

هر یک دوشیزگان عقیق ثروت و زیبای خود را بوی عرضه داشتند باز هم مرغ گل یک لنگ داشت .

گل روزها بر در سرای گلاب می نشست و شبها بیاد وی اشک می ریخت .

سر انجام گلاب راضی شد که بعقد ازدواج گل درآید .

مراسم نامزدی پایان یافت و قرار بران شد که پس از یک ماه در شب (۲۱) رمضان آئین نکاح بجا آورده شود .

گل در آتش اشتیاق می سوخت باقیمانده میراث پدر را فروخت و به گلاب تسلیم کرد تا به ذوق خودش جواهر قیمتی خریداری نماید .

جوانانیکه دلداده مجالس گلاب بودند بمظلومیت گل رحمت آوردند و آرام نشستند شب زفاف نزد یکتر می شد و آتش عشق نیز تر می گردید .

ناگهان قضیه وارونه شد بازیگر روزگار بازی دیگر آغاز کرد یکی از شهزادگان که مدت ها مفتون آوازه جمال و زیبائی گلاب

بود و شکوه سلطنت اجازه نمیداد که به وی نزدیک شود همینکه شنید
انجمن آرای شهر حمله گزین شده و دست از رقص و لب از نوا
باز گرفته .

بنام اینکه گلاب آداب موسیقی را به پردگیان حرم بیاموزد
و دیگر بازار فتنه در شهر کاملاً بر چیده شود .

شیانگامی مخفیانه درباران و سواران سلطنتی را فرستاد و آن مخلوق
بی کس و مسافر را باهمه دارائیش بحرم سرای شاهی انتقال داد .
(گل) از وقوع این حادثه دیوانه وار سر بکوه و بیابان نهاد .

جاسوسان شهزاده وی را از شهر بدرکردند تا مبادا مردم بوی
رحمت آرند و نام شهزاده بیدی شهرت یابد گل با گریبان دریده
و پای پرنه شبها برگردد گورستان ها میگشت و آن آهنگ ها را که از
گلاب آموخته بود باواز بلند میخواند و اشک میریخت .

روزی یکی از یاران وفادار عهد جوانی به تفقد وی پرداخت
گل دست بدامن او زد و خواهش ها نمود که یکبار وی را بدر سرای
سلطنت رهنمونی کند .

یار وفادار داعیه وی را اجابت کرد .

صبح یک روز بهار که نسیم نو روزی می وزید هوا مشک
آغین و زمین از گل لاله رنگین بود لباس و سر صورتش را اصلاح
نموده او را نزدیک دروازه حرم رسانید درباران با ردای سپاه
و عصای بلند در برابر دروازه آهنین کشیک میدادند آن سو ترک

سر بازان قطعه سلطنتی مسلح صف بسته ایستاده بودند .

تا چشم گل بر دیوار های بلند حصار سلطنت و دروازه پولادین آن افتاد با خود گفت این است قفسی که گلاب محبوب را در آن افکنده اند از خود رفت و بخاک افتاد .

پاسبانان پنداشتند ستمی بوی رسیده و میخواهد شهزاده عرض نماید بوی رحمت آوردند .

درین هنگام گذر اخند ریش سفید خدا شناس حرم سرا بد آنجا افتاد دلش بحال گل سوخته و از دربانان خواهش کرد که او را به حجره اش برسانند .

اخذند که فرزندان شهزاده را درس میداد آهسته آهسته گل را بحال اصلی اش باز گردانید و به پرسیدن آغاز نمود .

گل که سیمای نورانی و آن همه مهربانی را از اخند مشاهده کرد ماجرای خود را با وی در میان نهاد و در آخر از اخند تمنا نمود سلام او را به گلاب برساند .

اخذند را از ترس دهشت گرفت و گفت :

گلاب در زمره پرده نشینان حرم در آمده بردن سلام بمرگ تو و بمرگ و بمرگ من تمام میشود گل بگریه افتاد و سر بقدم اخند نهاد و زار زار گریست .

بسر طاق کتب درسی اطفال نهاده بود .

آخذنده چون هیچ چاره نداشت گفت بیا از دیوان حافظ شبراز

نفال کن هر چه پاسخ آمد چنان خواهد شد .

گل که از کودکی بفال حافظ عقیده داشت فاتحه خواند دیوان را
گشود از قضا این بیت در اول صفحه بود .

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آه از نهاد گل برآمد و پس از دو سه سرفه خونین جان بجان
افرین سپرد تا آخند متوجه گردیده گل بدیوار تکیه زده بخواب ابدی
فرو رفته بود .

چاشتگاه آن روز در تابوت را از قصر سلطنت بدوش کشیدند و
در سایه ارغوان ها در قبرستان شهداء در خواجه صفا بخاک سپردند .
زیرا گلاب نیز در آن روز در داخل حرم سرا بسکته قلب در
گذشته بود گلچهره چون افسانه را بدین جا رسانید ملتفت شد که
شهزاده خام بخواب ناز رفته و آینده روشن خود را در ضمن رؤیا
های شیرین مشاهده میکند .

سبد انگور

چندین بهار جایش را بخزان و برگریزان سپرد — روزها و شب
ها در چین و شکن کتاب بزرگ زمان ناپدید گردید .
ولی بابا سقای شهیدان پیمان برادر خواندگی را با گلچهره
نگست .

هر سال در فصل تیر ماه که تابش ستاره میزان خوشه های
انگور را شیرین میکرد از گلچهره خبر میگرفت بالای دو کجاوه
انگور که هر هفته بر پشت خر فرمان برش برای فروش کابل می
آورد سبدی پراز انگور بنام گلچهره مینهاد .

بابا - با همراهانش هر یک خر خود را از انگور بار نموده شام
براه می افتادند و نماز بامداد کابل میرسیدند .

در موسم انگور هوا معتدل آبها روشن و شبها ستاره ریز
است .

شیگردی آن هم در شب های فراخ و خاموشی قلعه حاجی
سخت دل انگیز و گوارا بود .

صدای زنگوله خوش آهنگ خر ریخ بیخوابی را بر راهرو
سبک میگردانید بابا که در فصل زمستان با همراهان خود از همین
راه بکابل چوب میرساند و از بیم گرگ و شمال های طوفانی بریخ

بود در ماه میزان بیابان آرام را بدون درد سرطی میکرد.

جوانان انگور فروش در دل بیابان و جلوه اختران سرود انگور را باواز میخواندند صدای یکنواخت آنها باطنین زنگوله دستگاہی از موسیقی طبیعی در صحرا ایجاد میکرد.

این تصنیف وقتی ساخته شده بود که بعد از معاهده ننگین گندمگ کشور به قوای انگلیس سپرده شد و افغانستان ویژه شهر کابل بخون فرزندان وطن رنگین بود سپاهیان فرنگ هر جا مجاہدی می یافتند می کشتند فریاد ملت خفه و زبان اعتراض بسته بود انگور فروشان این تصنیف را هنگام فروختن انگور می خواندند تا در ظاهر نظر مردم را بانگور جلب کنند و در حقیقت نام خماین و صادق را در لابلای آن گوش زد نمایند.

بعضی از بند های تصنیف این بود.

حسینی حسن خوبانست

بیابچیم انگور بخو!

کشمشی نقل دهقانست

بیا بچیم انگور بخو!

ولی مامد لات کلانست

بیا بچیم انگور بخو!

غوله دان غول بیابانست

بیا بچیم انگور بخو!

قنداری زلف جانالست

بیا بچیم انگور بخو!

میر بچه مرد میدانست — بیا بچیم انگور بخور !

صابی قند جوانانست — بیا بچیم انگور بخور !

نام اکبر بدرانست — بیا بچیم انگور بخور !

امین الله شیر شیرانست — بیا بچیم انگور بخور !

یعنی ای بچه من ! بیا انگور بخور .

حسبی - کشمشی - غوله دان - قنداری - نام های انگور است.

ولی مامد سردار است که با انگلیس خدمت کرد .

اکبر خان وزیر اکبر خان غازی امین الله نائب امین الله خان

مجاهد لوگری و میر بچه عبارت از میر بچه خان غازی کوهدامنی است.

بابا — زمستان پوستین چه می پوشید یک پوستین چه چند سال

دوام میکرد دامن کوتاه آن تا نیمه رانها میر سید پوستین چه غالباً در

استالف از پوست گوسپند درست نمی شد و موهای آن در آستر

می بود .

بابا - در اوایل زمستان همیشه یک کوزه چه شیر مهتابی به

گلچره ارمغان میآورد باغداران کوهدامنی در اواخر تیر ماه بوته های

شترخار را در چرخشت (چار خشت) روی هم می چیدند و خوشه

های انگور را بران می نهادند و پاهای خود را شسته آنرا لگدمال

میکردند که آب انگور از لای خاها به چرخشت جمع می شد

بعداً آنرا بدیگ های بزرگ روی آتش می نهادند تا جوشیده بقوام

می آمد آنرا دوشاب یا شیر می نامیدند .

در کلکان دهکده بابا در شب های مهتاب دختران خم های
دوش آب را با چوب های تراشیده بید چندان بهم می زدند تا خوب
سفت و سفید می شد این بود شیرۀ مهتابی .

گلچره در برابر این ارمنان شیرین مقداری چای سبز و پارچه
برای دستار به بابا هدیه میداد .

بابا و رفقاییش در اثنای رفت و آمد کابل گاهی از شدت گرما
و گاهی از شال های طوفانی زمستان در مسجد قلعه حاجی که در
نیمه راه سالها در گوشۀ دشت متروک بود توقف میکردند.

در جوار مسجد — گنبد نگارین مزار حاجی سعدالدین شاعر
و عارف مجذوب انصاری در آن بیابان فراخ و خاموش حالتی
جذاب داشت .

در سرما و گرما از گرگ و طوفان سر پناه مسافر بود .

بابا و همرا هانش از کلکان تا کابل پیاده و در طریق
برگشت گاه پیاده و گاه به پشت خر راه می پیمودند .

خر یا عزیز خاطر شیخ اجل سهدی^(۱)

این حیوان مسکین و بی آزار قانع و بار بردار همدم و همقدم
قافله انگور فروشان بود روزهای دشوار سفر را با خوردن خارهای
خشک و علف هرزه بسر میبرد شب هر جا قافله منزل میکرد به توبره
گاه و مشتی جو اکتفا می ورزید .

هم چنان پزار (کفش) معمر انگور فروش با داشتن میخهای
آهنین بزودی سوده نمی شد نعلی که برسم این حیوان بیچاره میخ شده
بود مدت ها دوام داشت .

پیران دهکده خر را حیوان بارکش عزیز و مبارک می شمردند
و بسواری خر و داشتن آن افتخار می کردند و می گفتند .

آن چند شخصیت معدود که با پیام آسمانی و چاودانی خویش
مردم جهان را بسوی حقیقت رهنمونی کرده و ذهن بشر را تکان
داده اند اکثر بر خر سوار می شده اند .

موسی پیغمبر برهنه پای بنی اسرائیل فرعون مدعی الوهیت را
در رود نیل غرق کرد .

۱ - مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است

و عیسی پیغمبر ناصری که مرده را جان می بخشید و کور را بینا میکرد .

و شبان بت شکن کعبه حضرت محمد پیغمبر اسلام که رایت تاجداران و پرچم ستمگران جهان را واژگون نمود همه بر خر سوار می شدند .

اسپ مرصع یراق گیتی پیمای جهانگیران در زوایای تاریخ اصطبل تاریخ بفراموشی سپرده شده اما آوازه خر این برهنه پایان حق شناس هنوز در دهایز زمان پای بر فرق سال و ماه می کوبد . حتی خر ملا نصرالدین درویش ساده لوح بی بضاعت را تاریخ می شناسد و ذکر آن در میان اکثر مردم جهان تکرار می شود اما از اسپ جهان ستانان نشانی در صفحات تاریخ بجا نمانده . مگر یکبار یا دو بار .

پیری

بابا - باگذشت عمر به مرحله پیری رسید و اندک اندک نیروی جوانیش به ضعف گراییده وی برانست که ازین پس بخدمت تاجکستان مختصرش مشغول گردد .

به نیازمندان روستای خود یاری نماید و بجای سفرهای خسته کن کابل بگوشه مسجد به راز و نیاز پردازد .

اینک پسرش بر شد جوانی رسیده شجاع و امین بارآمده رفقاییش بوی اطمینان پیدا کرده اند .

نیروی بدنی - راستکاری - دلاوری و زکاوت وی در زبان ها افتاده .

بابا - رفت و آمد کابل و فروش چوب و انگور را بعهده پسر رشیدش گذاشت و خود دستارش را که نشانه کار و فعالیت بود از کمر باز کرده پهلوی مشکش بدیوار آویخت تا مدام از دیدن آنها ایام جوانی را بیاد آرد و بیاد تشنه لبان گلگون کفن کاسه برج افتاده برروان آنها فاتحه و درود خواند .

بابا وصیت کرده بود که چون بمیرد مشکش را در قبر زیر

سرش بگذارند تا به برکت آن ارمغان مقدس رحمت و بخشایش الهی
را جلب نماید .

لا لا

فرزند رشید بابا چنانکه گفتیم جوان سرکش دلیر . قاطع
و باتصمیم بود از آغاز جوانی علایم رشادت و دلاوری در وی دیده
می شد - در برابر زورمندان و ستمگران عاصی و طغیانگر و در مقابل
نا توانان و بیوه زنان نیازمند . فروتن و فرمان بر بود !

به سرگذشت بیچارگان گوش می نهاد و سخت علاقه مند بود
که بتواند بآنها یاری نماید همیشه در باطن خود یک نوع اضطراب
و بی قراری احساس میکرد بدون آنکه علت را بداند از سرمایه داران
سود خوار بدش می آمد و از کشاکش عمال حکومت که مردم را
می آزرندند متنفر می شد در اوایل وی را نزد آخند بردند که درس
بنخواند طبع سرکش و بیقرارش از اطاعت استاد سر باز زد روزی
که معلم رفیق او را بدون کدام تقصیر بفلک بسته بود عصیان ورزید
و با معلم در آویخت ازین جهت پای او را بفلک بستند و از
درس طردش کردند .

از آن روز به بعد به سرکشی و جسارت شهرت یافت .

محیط آموزگاری وی را بعهدہ گرفت .

برای ذہن مستعد و طغیانگرش هر حادثه حکم درس داشت از
دانستن الفبای کتاب بداندستن الفبای زندگی پرداخت توصیه پدر در
روح پسر مکتب گریز سرکش موثر نیفتاد .

پدرش هر شب سرگذشت زندگانی قهرمانانه مجاهد را بوی می گفت تا بتواند ازین راه وی را بنوشتن و خواندن تشویق نماید . داستانها یا از دیدگی های پدرش بود یا از شنیدگی های وی .

تطبیق سرگذشت ها با حوادثی که هر روز میدید در نهاد طفیانگر وی هیجان و کدورت بار می آورد نزدیکترین سرگذشتها بروزگار وی سرگذشت درد آور سه قهرمان ملی بود که در مقابل قوای انگلیس جنگ ها نمودند و قربانی ها دادند و سرانجام به چه حالت فجیع جهان را ترک گفتند :

پدرش در ضمن سرگذشت دیگران گفته بود .

محمد جان خان غازی و ملا مشک عالم و مولینا عبد الغفور پرچم دار آزادی کشور و سر باز باشهامت اسلام بودند مردانی بودند که در شجاعت و تدبیر نظیر نداشتند .

آنها بودند که با همت فرزندان این سرزمین نیروی انگلیس را بزانو در آوردند .

اما همینکه کشور آرام شد آب رفته بجوی باز گشت آنها را چنان بی رحمانه کشتند که داغ این واقعه هنوز گرم و سوزان است . پسر مکتب گریز تفصیل واقعه را به اصرار از پدر پرسید پدرش چنین گفت .

شب بود اما شبی سخت تاریک و هولناک .

ابرهای سیاه آسمان کابل را پوشیده بود سه قهرمان را در

قصر سلطنت بمهمانی دعوت داده بودند - تنها آمده بودند زیرا خانه پادشاه در حکم خانه خود آنها بود این ها بودند که دستار سلطنت را بعد از قناعت دادن ملت مجاهد و جنگجو بر پسر امیر بسته بودند .
مهمانی به شادمانی پایان یافت سه قهرمان از قصر خارج شدند که بخانه باز گردند .

شب به نیمه رسیده بود - دژخیمانی که در کمین بامر امیر پنهان بودند ناگهان از چار جانب ریختند و سه قهرمان محبوب را چشم و دهان بستند و دست و پای شانرا زنجیر کرده بر اسبهای آماده و تازه دم نشانیدند و در انبوه سواران مسلح از کابل بسوی شمال انتقال دادند .

قبلاً در هر منزل (۱۰ میل) بیست بیست سوار مسلح را آماده نگهداشته و سه اسب یدکی بآنها سپرده بودند .

این سه قهرمان دلیر را با شتاب از یک منزل بمنزل دیگر بسواران تازه دم می سپردند و شب و روز گرسنه و تشنه با چشم های بسته و دشت پای زنجیر پنج آنها را منتقل گردانیدند . حتی نگذاشتند که نماز بخوانند و این عمل نا جوانمردانه و شنیع چنان بسرعت انجام یافت که کس آگاه نشد و سواران موظف شان نیز پی نبردند که کهستند ؟

سرانجام مسافتی که باید بد و هفته طی می شد چار روز را در بر گرفت .

دشت (آب دو کونل) که از شهر مزار شریف بطرف جنوب

تخمیناً پانزده بیست کیلو متر مسافه دارد مقتل پیشوای آزادگان و سردار مجاهدان تعیین شده بود .

دژ خیمان دولت چشم براه مجرمان بودند بجای پرچم فیروزی چوبه دار در یک گوشه آن بیابان خلوت نصب شده بود .

همه بران عقیده بودند که جاسوسان اجنبی و دشمنان وطن بمجازات میرسند و نمی دانستند که سه قهرمان ملی و سه آزاد مرد تاریخ را می کشند .

صبح تازه دمیده بود هنوز بهار دامن نچیده و سرتاسر بیابان از گل سرخ پوشیده بود تام در وقتی که گلابانگ اذان مهدی از کنگره گنبد سبز (سخی شاه مردان) نماز بامداد را اعلان میکرد .

سه قهرمان بزرگ با سرو صورت بسته با بدن های خسته و خون آلود با دست و پای زنجیر پیچ در حالیکه هیچ کس آنها را نمی شناخت بدار آویخته و بخاک سپرده شدند^(۱) .

۱- آبدیه مزار آنها در سلطنت نادر شاهی تعمیر گردید .

دو سردار ملت

بابا داستانهای قهرمانی سردار دلیر افغان وزیر اکبر خان را به اجمال میگفت و بیشتر به نقاطی اشاره میکرد که بر انگیزنده احساسات جوانها بود و شرح میداد که چگونه از زندان بخارا خود را نجات داده با مبارزان پنجشیر گلبدار کوهستان چاریکار خود به کلکان رساند و از آنجا براه دشت قلعه حاجی به کابل حمله برد. میگفت پدرم با دیگر جوانان مبارز در تمام معرکه ها در رکاب وی بودند.

میگفت مادر وزیر اکبر خان از کابل چند تارموی خود را به بخارا فرستاد و به پسرش نوشت این گیسوان مادر تست که بدست دشمن افتاده اگر زود خود را نرسانی و افغانستان را نجات ندهی شیر خود را بتو نمی بخشم — بابا خط سیر لشکر وزیر را تا کابل یک یک توضیح میداد میگفت وزیر در اثنای رفتن بکابل یک نماز جمعه را با سپاه غازیان در مسجد جامع خود مان در کلکان خوانده و شبی اتراق نموده است جای که وزیر نماز خوانده در برابر محراب در صف اول است تو نیز باید همیشه در همان جا نماز بخوانی که قدمت بر نقش قدم وزیر غازی باشد که آنجا قدمگاه مرد مردان و زیر اکبر خان است.

میگفت چون وزیر اکبر خان در جلال آباد میمیرد وصیت کرد جنازه اش را بمزار شریف انتقال دهند مبادا روزی دشمن باز گردد

و تربت او را پامال کند جنازه وزیر از همین راه بر پشت پیل عبور دادند تابوت مقدس او را شب در برابر مسجد کلکان گذاشته بودند.

از قهرمانی سردار محمد ایوب فاتح میوند یاد میکرد و حسرت میخورد که در رکاب وی حاضر نبوده میگفت این دو سردار حقیقی بر تخت سلطنت نه نشستند و بازار مردم مایل نشدند.

مردانه چنگیدند و مردانه مردند و تاریخ افغانستان بنام آنها جاودانه افتخار میکند.

عقده ها

بابا — بغض قریه ها را به پسرش نشان میداد و می گفت در آن قریه آن قلعه متروک و ویران از میر بیچه خان است آن قلعه متروک در ده قاضی نزدیک چاریکار از صاحبزاده غلام جان قلعه متروک تتمدره از چلندر خان و قلعه مخروبه دوبالی از عبد الکریم خان و هم چنین چندین قلعه متروک را در دور و نزدیک پسرش نشان میداد که هر یک از پیشروان معرکه های ملی بودند و خود آن ها بحکم حکومت های خود مایا کشته شدند و یا فرار هندوستان .

میگفت هر یک ازین قلعه ها مرکز اجتماع مردم و خانه رهبران آنهاست که بعد از هزیمت دشمن و پیکار های خونین مورد غضب حکومت افغانستان واقع شد و متروک گردیده است .

بابا — شبها معرکه کاسه برج را بفرزندش حکایت میکرد و چنان با حرارت و آب و تاب شرح میداد که لالا بی اختیار خود را بمشک و دستار کمر پدرش که در دیوار آویخته بود می رساند و آنرا بوسه میکرد .

حوادث روز بیشتر لای جوان را رنج میداد رشوت خواری ها — دزدی ها — بی عدالتی ها — شکنجه بیگنا هان . سود های گران سرمایداران — این ها همه بر عقده های وی می افزود واستعدادی را که طبیعت بوی ار زانی کرده بود بیدار میکرد .

لا لا پس از انجام وظایف خانگی و خدمت تاکستان و تیمار
 خر نازدانه اش همیشه فرصت می یافت زمستان در گوشه تابه خانه
 گرم مسجد و تموز در سایه گوارای درخت چنار که محل استفاده
 همگان بود با جوانان همسال خود مشغول صحبت می شد پیر مردان
 دهکده آنسوتر بساط صحبت شان را گرم میکردند - هرکس دیدگی
 های خود را حکایت میکرد خصوصاً کسانی که تازه از کابل برمی
 گشتند حکایاتی داشتند که برای دیگران جالب بود .

لا لا بیشتر از دیگران برین قصه ها گوش می نهاد و از هر
 قصه حصه بر میداشت مکرر سوال میکرد تا پاسخ نمی گرفت
 گریبان گوینده را رها نمی کرد .

برخی ازین قصه ها چند ان گیز بود که مایه نفرت و انزجار
 شنونده می شد .

شگفت این بود که لا لا به قصه های نشاط آور و عادی خود
 را مشغول نمیکرد .

گویند گمان میکرد که وی موظف است تا قصه های غم
 انگیز را بشنود و بخاطر بسپارد رفته رفته رفقای وی که همه جوان
 و بی سواد بودند بشنیدن این گونه داستانها دلچسپی گرفتند و بصورت
 نا آگاه شنیدن آن قصه ها انزجار و نفرت در آنها تولید میکرد و آنها
 را به هم نزدیک می ساخت .

قصه ها همه عادی و ساده و بدون پیرایه بود اما تأثیر آن
 اعماق روح لا لا و رفقای جوانش را تکان میداد .

سرگین

مثلاً یکی از آن قصه ها چنین بود .

دو دختر نابالغ را دیده بودند که در یکی از خیابان های عمومی کابل بروی یخ های سرد زمستان باهم در جنگ و ستیزند . موهای همدیگر را میکندند و خسار هم را میخراشیدند خون از سرو صورت آنها جاری بود هریک تو بره بر پشت بسته بودند که سرگین حیوانات را برآن می گذاشتند تا مادران شان برای پختن نان و گرم کردن سندلی از آن استفاده نمایند کسی نبود که آنها را از هم جدا نماید .

پیکار دو موجود گرسنه بود

پیکار دو کبوتر بیگناه بود

پیکار دو دختر سرما زده و پا برهنه بود

یک دانه سرگین که بر سرآن نزاع داشتند در زیر آسمان پهناور پروردگار هیچ جا هیچ ارزش نداشت :

اما درآن خیابان یخ بسته در آن شمال طوفانی درآن غروب آفتاب به کشمکش خولین آن دو یتیم بی نوا می ارزید .

دیده بودند که درآن اثنا مردی باشکم نهایت فربه با پروت های تاب داده با کلاهی از فاخرترین گوسپند های قره قل درمیان بالا پوش خز سیاه سوار بر اسب عربی از راه میگذرد — دود پیپ

قهوتی و بزرگ‌اش بر هوا هاله می‌بندد — عینک سیاهش برهیت و شکوهش می‌افزاید .

دیده بودند که به مجرد آنکه سوار مغرور و متمول از آنجا عبور نمود ناگهان در میان آن دو دختر جنگ باشتی مبدل شد .
لالا پرسید مگر سوار چیزی با آنها بخشید .

گوینده گفت :

خیر دو دختر بتیم بر سر تصرف یک سرگین باهم نزاع داشتند اسب توانگر یک سرگین دیگر افگند دیگر حساب فیصله گردید و نزاع برخاست .

جگر

مثلاً قصه دیگر چنین بود .

گوینده گفت روزی در بازار شاهی از کتاز دوکان قصاب می‌گذشتم .

کتابی که تازه از کتاب فروشی خریده بودم در بقلتم بود آفتاب بزردی مایل شده بود در دیوار سپید دوکان تصویرری از دور نظرم را جلب نمود گویا سراپای انسانی را بر دیوار رسم کرده بودند بیشتر رفتم رسم به مجسمه تحویل بافت چون بیشتر تا عمل کردم دیدم بجای رسم و مجسمه مردی لاغر با لباس ژولیده و ریش نیمه تراشیده چون نقش بدیوار خود را چسپانیده است .

قصاب می‌گفت — من دروازه دوکان را می‌بندم که روز پایان کشیده .

نقش متحرک میگفت :

من جگر گوسپند میخوام تنها نیمه جگر که پسر جوانم بعد از یک ماه امروز از تب محرقه سربر داشته — طیب توصیه کرده است پرهیزش را با کباب جگر بشکنند مادرش بدست من پول فرستاده .

قصاب : گفتم جگر ندارم .

نقش متحرک : به قناره اشاره نموده گفت اینجا پنج تا جگر آویخته است .

قصاب — این جگر ها را برای سگ های وزیر خریده اند .
نقش متحرک اشکریزان براه اقتاد توصیه من نیز به دل سنگ قصاب کار نکرد براه خود روان شدم .

افتخار

مثلاً قصه گوینده دیگر چنین بود .

در شور بازار مردم در مقابل دروازه منزل مجلل یکی از بازرگانان ازدحام کرده بودند من نیز بعبادت دیگران که در اجتماع شامل می شوند در حلقه مردم ایستادم پلیس ها با لباس سرخ^(۱) و اشپلاق های نقرئی صفت های بینندگان را شگافتند .

سر انجام معلوم شد جوانی در یکی از حجره های زیر زمینی افتخار نموده است گوش و چشم ها وقف دانستن قضیه گردید .

۱ - در آغاز تشکیلات نظمیه در کابل در دوره امانی پلیس لباس سرخ میداشت .

بعد از دو ساعت سیمای خواجه با زارگان باشال کشمیری
و کفشهای زردوزی وریش انبوه خضاب کرده و شکم برآمده اش
از دروازه سرای نمودار گردید .

از سر و صورت افسر پولیس معلوم میشد که قبلاً باخواجه
با زرگان موافقت نموده اند خواجه با صدای امرانه گفت نعش او
را از سرای من بیرون کنید و بکسانش بسپارید که دور از
گورستان مسلمانان دفنش نمایند زیرا وی خود کشی نموده و مردار
مرده است .

دقیقه ئی چند سپری نشده بود که نعش جوان را به کهنه گلیمی
پیچیده در کوچه بزمین نهادند گفتگوی مردم تماشا گر بلند شد .

کشته شده دیگر گفت خود را خفه کرده دیگری : به بینید
رنگش به شهید می ماند دیگری : چه زیبا جوانست خیال میکنی
هنوز زنده است و حرف میزند — چشمان قشنگش باز است بیچاره
لباسش پاره پاره و پایش برهنه است .

در میان این گفتگو ها و حدس ها ناگهان فریاد زنی فضا را
شگافته و اوایلا کنان بسر جمعیت رسید .

آه پسر من پسر جوانم فرزند ناکامم .

آخر عذر های مرا نشنیدی بریکسی ام رحم نکردی بر بیچارگی
ام نه بخشودی تماشا چیان کنجکا و به پرسش پر داختند .

زیرا دانستند او مادر این جوانست سخن مادر آیت حق و

صدق است سخنی که حرف حرفش باشک شسته شده پاک و مقدس است .

مادر اغذیده با صدای گریه آلود چنین گفت .

پسر من در باغ این حاجی با زر گانی باغبان بود — دو سال پیش با دختر همسایه مانامزد شد دختر و پسر همدیگر را از جان دوست تر داشتند .

برای انجام مراسم شیرینی خوری مبلغی از حاجی قرض کردیم آن هم با سود گران .

پسر هرچه تلاش کرد نتوانست قرض بازرگان را در میعاد معین آن برساند سود بر سود افزود شد بازرگان باغچه ~~مختصر~~ ما را که از پدران ما میراث مانده و وسیله تامین معیشت ما بود بتصرف خویش د رآورد با این هم قناعت نکرد و پسر را مجبور نمود که برای تادیبه باقیمانده سود دو سال دیگر را یگان به حاجی خدمت کند .

چند روز قبل پدر نامزدش گفت : باید هرچه زود تر مصرف عروسی خود را تهیه کنی و اگر چنین نکنی چون من از کمال فقر باید این محله را ترک نمایم دخترم را نیز با خود خواهم برد پسر به حاجی توسل کرد و مبلغ طلب خود را از وی خواست و وعده کرد که مدت العمر در گرو خدمتش بماند اما این بازرگان سنگدل پول طلبش را نداد چون سرتا سر نومید شد باین روز گرفتار گردید نمیدانم او را خفه کرده اند یا از گرسنگی جان داده یا خود کشی نموده است .

مسلمانان ! بفریاد من برسید من خون پسر من را ازین سود خوار سنگدل خواهانم این را گنت و زنجیر فولادین دراوازه سرای خواجه را با دو دستش محکم گرفت .

افسر پلیس دیگر بوی مجاز نداد خری بکرایه گرفتند و جنازه را قهراً بران بارکردند و موهای سفید مادر مهربان را بدست دژخیم سرخ چامه دادند که از شهر بیرون نماید .

گوینده گفت : دیگر نفهمیدم پایان کار به کجا کشید .

شنیدن و دیدن این حوادث برای احساسات مردم و خصوصاً نسل جوان در حکم تازیانه ایست که زبانه آنرا ازاتش درست کرده باشند .

سنگهای است که تاریخ درد امن عصر فراهم می نماید که بنای ظلم را و ازگون نمایند افکنده این سنگها دست و بازوی کیست .

ایا دست اندیشه دانشمند یست که شبها دود چراغ خورده یادست ژنرالی است که با قبضه شمشیر سلام صف های تشریفات را پذیرفته .

یا دست شهزاده ایست که در کمین غضب تاج و تخت نشسته .

یادست توانگر سود خوار و ما مور رشوت ستانیست که از خون مردم گنجینه ها اندوخته .

یادستی ایست که از آستین مردم مردم مظلوم بدر می آید .

یعنی دست ابله دار مردی بی سواد تهیدست . پوستین چه پوش — انگور فروش که نه نسبش به خانواده های شگوهمند میرسد و نه چشمش به خط آشناست .

تنها دلی درسینه دارد که دست حق او را برای چنین روزی نیرومند و شجاع بار آورده و هر حادثه عقده بر عقده وی افزوده است .

حوادث روز مره بیشتر لالا را رنج میداد .

مدرسه ایمان و تمرین :

دیدن دزدی ها و رشوت خواری ها — تبعیض ها — آروزی پر از احساسات رئیس دولت بسوی و کردار کارمندان بزرگ دولت بسوی دیگر و یک سره از یاد بردن معتقدات مردم عوام که سیزده قرن در مکتب اسلام پرورده شده و نصیح یافته بود هر روز زمینه را برای استقبال از یک هنگامه بزرگ مساعد کرد .

استعدادی که بازرگانان سود خوار و زمیندار توانگر ازین ماجرا می نمودند هر روز عقده جدیدی بر عقده های مردم می افزود .

شهرت دلاوری و بنیه قوی لالا چند تن از جوانان ستمدیده دیگر را باوی همراه نمود همین که خود و همرا هانش وظایف خانگی را انجام میدادند عصرها در صحن میدان مشترکی که در چار جانبش خانه های دهکده بود به تمرینات بدنی می پرداختند .

بازی های معمول آن وقت عبارت بود از کشتی — افگندن سنگ — چوب بازی — خیززدن و مسابقه دویدن .

چوب بازی و کار بازی عیناً مشق ابتدائی شمشیر بود .

آهسته نظاره این شطارت ها مردم دهکده را مشغول گردانید و مورد ستایش و تشویق مردم واقع می شدند .

قدرت خارق العاده لالا سبب شد که رفقا از وی پیروی نمایند و اداره بازیگاه را بوی تفویض نمایند اینجا بود که اولین هسته مرکزی بنام لالا در زمین کوهدامن نشانیده شد .

بعضی از جوانان که در دیگر روستا ها آرزوی عربده جوئی و سرکشی داشتند کم کم بخلقه لالا می پیوستند لالا در انتخاب رفیق سخت گزین و بی رحم بود تا درست رفیق جدید را نمی از مود نخست راستی و شجاعت و آنگاه نیروی بدنی وی را مورد تجربه قرار نمیداد قبول نمیکرد .

سر انجام دوازده تن باهم پیمان برادری بستند و از آزمایش روحی و جسمی فایق آمدند در دامنه کوه در خلوت مزار خواجه سبز پوش که آرامگاه شهیدان بود شبی وضوء کردند و باهم عهد بستند . عهد وفا .

پیمان برادری .

وفا داری در برابر معتقدات دین

دشمنی باهمه ستمگران و سود خواران

زیرا در روستاهای آنها تنها دو قدرت ملموس و آشکار بود که جوانان آزاده و بی سواد را بخود جلب می نمود و عمق احساسات آنها را تکان میداد .

ستمگران رشوت خوار که کارد بر استخوان مردم رانده بودند و سود خواران سنگدل که به لباس بازرگانی و ملاکی خون آنها را نوشیده بودند .

حبیب الله به لقب لالا یعنی برادر بزرگ و یازده رفیق دیگرش بلقب برادر یاد می شدند درین میان طالب علمی نیز شمولیت داشت که در هنگام سختی و شادمانی احکام دین را به آنها می آموخت و درس برادری و برابری را در صف های نماز جماعت بانها تلقین می نمود حلقه لالا کم کم بمدرسه کوچکی تحویل یافت که دران راستی - شجاعت - وفا برادری و برابری اطاعت از هسته مرکزی خود شان تلقین می شد .

برخاستن از پگاه بامداد - شناختن همگانی در یک صف - شستن سروروی حتی الامکان روزی پنجبار - اطاعت بصدای تکبیر در قیام و قعود و سجده - همه بت ها را پامال کرده و تنها بخدا روی آوردن . نترسیدن از هیچ قدرتی تلاش آخرین در نجات ستمدیدگان غارت سود خوران که به هدایت قرآن گویا بجنگ خدا و پیغمبر آماده بودند - شکیبایی در گرسنگی و فقر این همه را طالب العلم منور جوان از تعلیمات اسلام به آنها درس میداد درسی عملی برای جوانان بیسواد درسی که بدون وسیله قلم و کتاب از زبان بگوش میرسید و از گوش مستقیماً بدل القاء میشد و دل های ساده و جوان و شجاع آنرا می پذیرفت و ایمان می آورد .

ایمان چه نقش فنا ناپذیر است کلمه عقیده مشتق از عقد یعنی گره می باشد .

دل جوان مؤمن گره گاه ایمان وی است گرهی را که ایمان بسته گسسته نگردد الابرگ این گره که در پای چنار خواجه سبز پوش در طلوعه روشنائی صبح بسته شده بود یک بار گسیخته یعنی در قتلگاه ارگ سلطنتی .

بظاهر گسست و در نهان همیشه استوار است .

دروغله اول آنچه نصیب لالا گردید صیانت کلکان دهکده وی بود که باوجود اخلاص امنیت و باوجود آنکه ساکنان همه از فروش انگور آرام بودند از شر دزدان آموخته و رهنان رسمی محفوظ ماند . هر بار که با رهنان روبرو شدند لالا و رفقاییش فیروز گردیدند و چند اسلحه گرم و سرد نیز بدست آنها افتاد .

لالا با رهنان و سود خوران سخت مخالف افتاده بود . خصوصاً دوسه عایله رامی شناخت که در همسایگی وی از نادیده سود بر سود باغ و خانه خود را از دست داده بکرائی نشسته بودند . فریاد و فغان عایله های که شب ها مورد تاراج دزدان واقع می شدند اعصاب وی را به شدت تکان میداد .

برحسب توصیه سقا، شهیدان و عهد خواجه سبز پوش لالا وظیفه داشت که از عایله های ناتوان حمایت کند به زنان بیوه و کودکان یتیم دستگیری نماید و در برابر عاملان حکومت که به آزار مردم میپرداختند مقاومت نماید .

لالا دیگر درد هکده جوانی مشخص و محبوب شده و بر سر راه سود خوران و عاملان حکومت و رهنان مانند دسته خار رویده بود .

سر انجام سقای شهیدان را حکومت مجبور نمود تا جمعیت
 فرزندش را درهم شکنند و دیگر آن جوان چسور را که در کارهای
 عاملان حکومت نیز مداخله می نماید مانع شود که بود که از لالا
 نمی ترسید و که بود که او را دوست داشت و از وی یاری
 نمیخواست :

دوری از خانواده و داستان بخارا

دوستان پدر و مصاحبت اندیشان کلکان قرار برآن گذاشتند که لالا چندی از خانواده دوری گزیند. و جمعیت یاران را متفرق گردانند تا بهانه بدست رشوت خواران لیفتد و مایه آزار مردم نگردند. زیرا اگر کسی را بگناه اجتماعی متهم میکردند رسم چنان بود که همه خویشا و ندان و دوستان وی را اذیت می نمودند.

لالا هیچ پناهی نیافت در باغ مستوفی الممالک در حسین کوت به باغبانی مشغول شد دوسه تن از یاران نزدیک نیز با وی همراهی کردند.

لالا به اصرار پدر و مادر در آن جا با دختر یکی از دهقانان ازدواج نمود.

دوسه سال در باغ حسین کوت مشغول باغبانی بود پدر و مادرش تصور میکردند پابندی بزن و فرزند روح بیقرار لالا را آرام میکند اما پندار آنها درست نبود همین که حکومت امانی روی کار آمد و باغ حسین کوت مصادره شد بتصرف حکومت درآمد لالا به کلکان باز گشت.

اما گاهی از خویشاوندان خانمش در حسین کوت خبر میگرفت باغ حسین کوت را به امیر بخارا داده بودند که تازه به افغانستان آمده بود لالا بیاد روز های گذشته گاه گاه سری بیاغ می زد.

دیدن پادشاه نگون بخت بخارا و خانواده آواره وی در اعماق قلب وی کار گرمی شد داستان آمدن عساکر سرخ به بخارا و کشتار بی رحمانه مسلمانان را از زبان ملازمان تیره روز شاه می شنید و خصوصاً قتل عام آن قطعه عسکری که از افغانستان بیاری پادشاه بخارا رفته بودند بیشتر در دل وی کار میکرد سوال های مختلف می نمود و جواب های گوناگون می شنید هیچ یک از آن پاسخ قضاوت ساده و روستایی وی را اقناع نمیکرد .

پیوسته با خود میگفت :

چگونه مردم بخارا در مقابل دشمن مقاومت نکردند .

چگونه این پادشاه و خانواده اش وطن خود را بدشمن

گذاشته اند ؟

چگونه این پادشاه خود به پیکار نرفته کشته و زخمی نشده

است ؟

چرا در حالیکه هزار تن از اردوی افغانستان را روس ها در

بخارا بشهادت رسانده اند دولت بخونخواهی و جهاد قیام نکرده چون

در بخارای شریف در آن شهرهای اسلامی روس ها مسجد ها را ویران

و قرآن را سوخته و بناهوس مسلمانان تجاوز کرده اند چرا آرام

نشسته ایم ؟

شاه واژگون تاج بخارا (امیر سید عالم خان) را عادت بر این

بود که هر روز جمعه از حرم سرا بیرون آمده و بار میداد و اسپه‌ای

اصیلی را که با خود از بخارا آورده بود معاینه میکرد و مسابقه نشان

زدن و کشتی گیری و شمشیر بازی و ازه چند تن غلام بچه گان

زیبایش را تماشا میکرد .

لالا بسیار علاقه مند بود که بعضی از روز های جمعه خود را برساند و در مسابقه ها شریک شود آهسته آهسته رشادت و جرأت وی نظر ملازمان بخارائی را جلب نمود در یکی از مسابقات اجازه باریافت. اتفاقاً در آن روز یکی از اسبان سرکش که مدتی چایجا بود مجال سواری نمی داد و کس را نزدیک خود نمی گذاشت نظر همه را جلب کرد .

لالا عرض نمود اگرچه مشق سوار کاری ندارم میتوانم این حیوان مغرور را رام نمایم — انگور فروش خر سوار بدون رکاب و زین آنرا مغلوب گردانید .

لالا در آن روز در شمشیر بازی و نشان نیز مورد عنایت امیر واقع گردید .

امر صادر شد که وی را در زمره خدمت گذاران بپذیرند .
روستا زاده پوستین چه پوش قدم پیش گذاشت و با لهجه روستایی خود گفت !

پدر و مادر پیر دارم خدمت آنها بر عهده من است اما روزیکه بقصد جهاد جانب بخارا رفتید مرا صدا کنید .

شاه به منشی باشی امر داد که نام او را بعنوان مفصلش قید دفتر کنند و روز های جمعه او را بحضور باریاب گردانند .

لالا با اندیشه های دور و دراز به کلکان باز گشت .

هرگز باور نمیکرد روزی فرا میرسد که وی برای آزاد گردانیدن بخارا لشکر میفرستد و وعده آن روز خود را ایفا می نماید .

انگور فروش

بابا سقای شهیدان تجویز کرد که لالا تموز به فروختن انگور
و زمستان بفروش چوب مشغول گردد و ازین راه نفقه پدر و مادر
زن و فرزند خود را بدست آورد .

پسر جوان مرد و صالح نمی توانست از اراده پدر و فرمان
مادر سرتابد .

باوجود طبیعت تیزه گرو بی قرار در برابر امر پدر و مادر که
به پیری گراییده و روزگار جوانی را از دست داده اند سراسر تسلیم
بود .

چند تن از یاران هم پیمان که با وی نزدیک تر بودند برآن شدند
که با لالا شریک شوند و خرهای خود را بکار افکنند .
هر یک که خری داشتند یا بدست آورده توانستند بفعالیت
آغاز نمودند .

این ها باید در هر هفته دو بار — بار های انگور را از کلکان
به کابل فروخته باز گردند در زمستان بجای انگور چوب میبردند .
سفر های تموز شبانه و سفر های زمستان روزانه بود .

لالا دست پدر و مادر را بوسیده و کجاوه های انگور که از
باغ خودش بود بر پشت خر بست و عازم سفر شد یاران با وی
همراهی کردند .

بابا هنگام وداع یک سبد انگور به پسرش تسلیم کرد که بمجرد رسیدن بشهر راه قاعه دختر شاه را پیش گیرد و در آنجا از خواهر خوانده اش گلچهره سراغ نماید و سبد را بوی تسلیم کند و از جانب وی سلام احترام رساند و ازینکه پیری و نانوانی مانع آمدن خود اوست عذر بخواهد.

باوجود آنکه راه از راهزنان پر خطر و امنیت مختل بود با شادمانی و اطمینان نخستین سفر خود را آغاز نمودند.

بابا پیش قبض دسته استخوانیش را که در معرکه کاسه برج با وی بود به لالا داد تا در پیچ دستار کمرش لگهدارد.

چند سفری شکوهمند و نشاط آفرین ؟

چند جوان انگور فروش — خود را فرمانده بیابان ها و حاکم دره ها و دریا ها می پنداشتند هنگام سفر صدای صحبت شان باطنین زنگوله خر ها در می آمیخت و در هوای آزاد ناپدید می شد.

لالا در سیاهی شب وظایف رفقا را در همان سفر نخستین تعیین کرد تا اگر بمخطر مواجه گردند با جرئت و اطمینان از خود دفاع کنند.

کاروان انگور در طلوعه بامداد بشهر وارد شد هنوز کوچه ها خلوت و دوکان ها باز نشده بود — رفقا بار های انگور شانرا بکاروان سرای انگور فروشان فرود آوردند و از پالان بجای تکیه کار گرفته بخواب همیق فرو رفتند.

لالا در پی انجام توصیه پدر شد نشانی که بابا از قلعه شهزاده خانم داده بود بمشکل سراغ میشد زیرا در شهر کابل دگرگونیها رخ داده بود — جنگهای برادر با برادر پدر با فرزند بنی اعمام باهم دیگر بر سر تخت و تاج کمتر از تخریبات دشمن تاثیر نداشت .

جنگ های برادران امیر شیر علی خان بان پادشاه منور و جنگ امیر عبد الرحمن خان با وی و با سردار محمد اسحاق خان و سردار محمد ایوب خان هر یک مثالی ازین پیکارها بود .

جنگهای که هر یک عامل تباهی و بربادی وطن و سبب کشتار بی امان افراد ملت بود .

جنگهای که به همسایگان محال داد که از اختلاف ما بهره برداشته پاره نی از خاک کشور ما را بخود ملحق گردانند .

اگر بجای این جنگ های خانوادگی می گذاشتند که مردم به تعمیر وطن پردازند چه استفاده ها که نمی نمودیم .

ای بسا خون ها که درین ماجرای ننگین ریخته شده وای بسا عمر ملت ها که درین راه ضایع گردیده و این بیماری دامن گیر تمام خانواده های سلطنت را در شرق از پا در افکنده .

عادت بران بود که هر امیر که بر تخت می نشست آثار عمرانی امیر گذشته را در نظر ها معیوب نشان میداد و آنرا ویران یا متروک می نمود .

بنا برین شیر پور متروک و قرارگاه سلطنت با ارگ انتقال یافت قلعه شهزاده خانم نیز دیگر دارای آن تجمل و حیثیت نبود .

گلچهره دختر میر بامیان پیر شده چشمش خیرگی آورده بود .
دل از دیدار پدر و مادر و بامیان زادگاه محبوب و زیبایش
کنده بود یقین داشت پدر و مادرش نیز پس از چندین تلاش و تپش
از یافتن وی توامید شده او را مرده پنداشته اند .

گلچهره در چار دیوار آن قلعه عمر طولانی و غم انگیزش را
در اسارت و بیکسی به پایان رسانده بود فجایع هول انگیز و خونینی که
بر دیگر غلامان و کنیزان محکوم از نظرش گذشته بود او را بیشتر رنج
میداد تنها امید آخرینش این بود که بتواند راز دلش را با برادر
خوانده اش سقای شهیدان در میان نهد بلکه تواند که پیام آن کبوتر
شکسته بال مجروح را به بامیان رساند و خبر پدر و مادرش را بیارد .
گلچهره در هر فصل انگور چشمش در انتظار آمدن بابا بود .

اینک پس از مدتی بجای بابا فرزندش آمد .

از دیدار وی شاد و از نیامدن پدرش دلگیر شد مانند مادری
دلسوز از وی پذیرایی نمود و بسنت گذشته چای سبز و پارچه دستار
به پدرش فرستاد .

چند سال این کار تکرار گردید لالا هر بار از دیدن عمه مهربان
محموظ می شد . سر انجام گلچهره سرگذشت اندوهبار خود را
آهسته آهسته با وی در میان نهاد — این سرگذشت و حکایت دیگر
کنیزان و غلامان بر عقده های جوان سرکش انتقام جوی کلکان
می افزود . پس از آن شهر و دهکده در نظر وی یک حکم داشت .
از خلال سخنان گلچهره فهمیده شد که شهزاده خانم پیر شده

ثروت و قدرت سابقش نمانده تنها به معاش نسبی و محصول زمین و باغش امرار حیات می نماید دو دختر جوان دارد که باید گلچهره آنها را پرستاری و تربیه نماید.

در آن وقت رسم بود که برای هر مرد و زن خانواده سلطنت از خزانه دولت معاش داده می شد این معاش از روز ولادت بود تا دم مرگ.

این بدعت مذموم در آغاز حکومت امانی منسوخ شد.

شکوفه بادام

پردگیان حرم سرا هنوز در حجاب سختگیر و متعصب بودند
خاصه منسوبان سرا پرده شاهی .

حتی رسم بود که اگر گاهی موکب ملکه از کوچه و بازار
عبور میکرد پاسبانان با اعصابی بلند پیش پیش میرفتند و فریاد
میکردند .

کور شو ! کور شو !

مردم بیچاره مجبور بودند روهای شانرا برگردانند و چشم ها
را بپوشند ولی شگفت این است که حجاب همیشه در برابر رجال
خانواده و شخصیت های بزرگ بود .

مثلاً در برابر چوب شکن ، باغبان ، آشپز ، جاروکش و برف
روب اگرچه جوان هم می بودند حجاب وجود نداشت شاید هم چنان
که این طبقه محکوم در نگاه خاندان های بزرگ فاقد شخصیت بودند
فاقد احساسات و هوس های غریزی انسانی نیز محسوب می شدند یا
پنداشته بودند رجولیت در زیر دستان محکوم اصلاً آفریده نشده .

بهرحال پردگیان قلعه با احترام گلچهره که دیگر در حکم
مادر خانواده بود از ورود لالای جوان درد اخل قلعه مانع نمی شدند .
غیرت مسلمانی و طبیعت ماجرا جوی لالا نیز اجازه نمی داد که
بناموس دیگران نگاه کند .

سالی اواخر زمستان بود لالا بار چوبش را در سرای چوب
فروشان برقفا سپرده و خودش بدیدار گلچهره آمده بود پدرش
زمستان بجای سبد انگور به گلچهره کشمش و شیرۀ ماهتابی
می فرستاد .

هنوز برف کابل آب نشده بود سرما از شدت خود کاسته نسیم
جان بخش ملایم از مقدم بهار بشارت میداد .
در قلعه دختر شاه درخت بادام شگوفه آورده و گل های بنفشه
در کنار چوی از گل های دیگر پیشر شگفته بود .

در صحرا چاجا گل (یتیمک) و (کاسه شکن) دیده می شد —
خیل های کلنگ که حلقه زنان و فریاد کتان فضای کابل را فرا
گرفته بودند هنوز کرانه های آسمان آئینه فام را ترک نگفته بودند .
مرغابیان مهاجر به شتاب از جانب جنوب بسوی شمال در
پرواز بودند تا پیش از غروب خورشید از تیغه های هندوکش
هبور نمایند .

نغمۀ بلبل و عندلیب گاه گاه از باغهای خرم و زیبای کابل
گوش جان را نوازش میداد .

درین با مداد روح افزا و مشک اندود لالا نماز صبح را در
مسجد پل خشتی خوانده بقلعه باز گشته بود که ها گلچهره و داع
نماید وزود تر براه افتد که از رفقاء باز نماند .

دستارش را بکمر بسته و خنجر کوتاه پدر را در پیچ و تاب
آن جا داد وبا عمه خوانده مهربالش گلچهره و داع نمود .

هنوز دروازه قلعه را نگشوده بود که فریاد گلچهره وی را متوقف گردانید .

فرزند !

یک شاخ نازک پرشگوفه از آن درخت بادام قطع کن و بدختری که آن چا استاده بده !

دوشیزه نوجوان زیر درخت بادام ایستاده و دستش بشاخه های بلند نمی رسد لالا که از حیاء چشمش را به زمین دوخته بود با شطارت تمام بدرخت با لا شد و با شاخی شگوفه بار فرود آمد . دختر شرم ناک و عفیف پیراهنی از حریر آسمان گونه پوشیده بود چادری از پارچه ابریشمین لا جوروی بسرداشت .

شاخه شگوفه را با بشاشت معصومانه از دست لالا گرفت بانگاهی پر از غرور از زینة قصر بالا رفت و از نظر ناپدید گردید . نگاهی پر از سادگی و طهارت متزه و بدون الایش بدون آگاهی و اراده .

مانند صیادی بود که گاهی بدون هدف تیرش را رها میکند و در آن لحظه تصادفاً پرنده بیگناهی در پرواز می باشد و تیر بیالش اصابت میکند .

چوپ فروش جوان با رفقا پیوست و راه کلکان را پیش گرفت .

در دشت خاموش (قلعه حاجی) که بر سر راه شان واقع بود

برف ها بتابش خورشید آب می شد گل و گیاه بروی آفتاب بهاری
می خندید .

دشت همان بیابان متروک و خلوت بود که پیوسته مسافران
دیده بودند آفتاب نیز همان قرص سیمین که هر بهار مانند کشتی
بلور در دریای لاجوردی آسمان شنا میکرد — رفقاء همان جوانان
هم پیمان ورزمنده بودند که همیشه با نشاط و شادمانی سینه صحرا
را می شگافتند .

خرها نیز به آواز دلکش زنگوله موسیقی بیابان را بنواد
آورده بودند .

خلاصه هرچه و هرکه بحال سابق بود اما آنچه دگرگون می
نمود احساسات لالا بود .

خودش نیز نمیدانست چه اتفاق افتاده که این زمین این آسمان
این آفتاب این یاران هریک را بگونه دیگری بیند .

در هرچه مینگرد جلوۀ آن نگاه و آن شگوفه بادام است و بس .
در سرتا سر روز در بیابان خلوت در برف های روشن در
آسمان شیشه‌ئی در آئینه آب ها در خندۀ آفتاب در وزش مستانه نسیم
حتی در صحبت یاران و حتی در ذرات هستی خود آنرا میدید .
در گفتگوی همراهان اشتراک می ورزید امدادش جای
دیگر بود .

قافله کوچک در خلوتکده مزار سعدالدین مجذوب و شاعر
انصاری بآیین همیشگی دو سه ساعت توقف کرد .

لالا نیز مانند دیگران رو بروی مزار فیض بار انصاری دست
بدعا برداشت ولی همه نیاز مندی ها از یادش رفته بود نیازی که
میخواست به پیشگاه پروردگار عرضه دارد از دل بزبانش نیامد .

عشق یا جنون یا هر دو

دیری نگذشت که سراج الملت والدین امیر حبیب الله خان بدست کسی که هنوز تاریخ از ذکر نام آن اظهار عجز می نماید در شکارگاه^(۱) کله گوش لغمان شبانگاه در خیمه سلطنتی در حال خواب بضر به گلوله تفنگچه در شقیقه چپ بشهادت رسید و پسر سومش امان الله خان بر اریکه سلطنت جلوس نمود .

افغانستان استقلال خود را بدست فرزندان برهنه پایش باز گرفت و مردم نیز لذت آزادی شخصی را فی الجمله دریافتند .

رسم کنیزی و غلامی برداشته شد اصرار شجاع واصیل هزاره ازین بند ننگین رهایی یافتند مگر بیچاره گلچهره که چندی بیشتر از اعلان آزادی کنیزان جان سپرده و آروزی دیدار بامیان محبوبش را بگور برده بود .

لالا ویارانش مشغول کاروبار خویش اند .

مکاتب رسمی در شهرها و دهکده های پر جمعیت تاسیس شد در دوره سلطنت امیر حبیب الله خان تنها دو مکتب رسمی باز شده بود مکتب حبیبیه و مکتب حربیه .

تشکیلات جدید جانشین تشکیلات پوسیده کهن گردید مالیات

۱- درین مورد منتظر کتاب دیگری باشید !

های کمرشکن بجای گندم و چو کاه و روغن و برنج و غیره به نقد تحویل یافت .

وزارت خانه ها تاسیس گردید و پرچمی که بر فراز دفتر های شخصی شهزادگان بر افراشته بود فرود آورده شد .

مردم بشادمانی در انتظارند که بروی این بنیان ها حیات نوین شان پایه گذاری می شود دروازه تبعیض و رشوت و خویشاوندی و سردار بازی بسته میگردد .

دیگر معاش نسبی که برای هر فرد مرد و زن ایلی جلیل مجد زائی از خزانه ملت فقیر پرداخته میشود قطع میگردد . دیگر مردم بدون محاکمه علنی محکوم با هدام نمیشوند دیگر کسی که محکوم با عدام شود بدخانه توپ پرانده نخواهد شد دیگر سیاه چاه ها یعنی آن چاه های تاریک و غمناک که مردم را در آن محبوس می نمودند بسته می شود .

دیگر مجرم را در کجاوه نشانیده از قله کوه پپایان نمی افکنند دیگر موی زنان را بدم اسپ نمی بندند (چنانکه در عصر امیر عبدالرحمن خان معمول بود) .

مردم منتظر بودند که این همه تحولات در چوکات دین و استقلال وطن تاءمین خواهد شد اما در میان همه این انتظار ها مردم پذیرائی هیچگونه تحویلی نبودند که اندک مغایر با معتقدات آنها یعنی مخالف با حکام دین اسلام باشد .

احکام اسلام در اعماق زندگانی مادی و معنوی مرد و زن

جوان و پیربی سواد و با سواد نفوذ لایتغیر داشت .
 بیشتر از سیزده قرن بان ایمان آورده بودند و آنرا کفیل سعادت
 این جهان و آن جهان میدانستند .

زیرا با گلبانگ تکبیر چشم بروشنائی باز کرده بودند و با چار
 تکبیر نماز چنانزه بخاک سپرده می شدند .

مخالفت با یک رکن از ارکان دین دشمنی با خدا و دشمنی
 با ابنای ملت و دشمنی با استقلال وطن محسوب میشد .

متاء سفانه اراکین دولت جدید که غالباً سواد بسیار الدک
 داشتند فراموش کرده بودند که آور دن تحولات جدید و تحمیل
 تقالید غرب بر ملتی مانند ملت افغانستان حساس ترین مرحله تاریخ
 آن میباشد .

این قضیه روشن را در تاریکی گذاشتند که هر فرد این ملت
 در راه حفاظت هر چه بنام دین منسوب باشد و در صیانت هر عنعنه
 که از گذشته میراث مانده باشد یک یک خود را مدافع سر باز
 وفدا کار میدانند .

فراموش کردند که در مرحله اول باید زمین را آماده کرد
 انگاه تخم افشاند .

بدبختانه بذر افشانی بیشتر از آمادگی زمین آغاز شد .

آهسته آهسته سخن بجای کشید که علمای دین و مقامات متنفذ
 روحانی را به شبهه افکند و از دور استهزام نمودند که این تحولات با
 دین یا بانچه نسبتی بدین دارد مغایر است .

کار مندان دولت نیز که حصول منصب و جاه را برتر از هر چیز میدانستند مرکز و مدار فعالیت های شان یک نقطه بود و آن این بود که اعتلای کشور تنها مربوط به آن است که بر هر چه از گذشته مانده یک بار قلم نسخ کشند .

باکمال تأسف در خلال این شتاب زدگی تحول بسیار مهم و ضروری که زندگانی نوین ملت بان مربوط بود بیشتر از هر تحول دیگر هدف بد بینی و انتقاد گردید یعنی مکاتب و درسی که در آنها آغاز یا فته بود .

حکومت شنید که مردم درس های مکاتب را با آنچه از علوم قدیمه در مساجد آموخته اند مغایر یافته اند .

مثلا درس جغرافیا و کرویت زمین با وجود آن آنقدر قدرت تبلیغات در دستگاه حکومت موجود نبود که بقناعت مردم فایز گردد.

ارا کین دولت ملتفت نشدند که مسجد بزرگترین مرکز الهام

مسلمانان است و در آن جا رجالی . موجود است که می توانند از

معتقدات مردم به آسانی پشتیبانی کنند و آنچه را قرن ها تدریس

شده نگهدارند ملتفت نشدند که گوش مردم به کلمات مقدسی

آموخته است که در فراز منبر پنج بار در شبها روز طنین می افکند .

و فراموش نمودند که در دنیای متمدن نیز بر سر این تحولات

میان کلیسا و طرفداران علوم جدید چه غوغا ها پیا و چه خون ها

ریخته شده .

از جانب دیگر کار مندان حکومت چنانکه از آوردن دلائل و تبلیغات عقلی و مذهبی ناتوان بودند رشوت خواری و حق تلفی اکثر آنها را طرف نفرت و عدم اعتماد مردم قرار داده بود تقلید غرب در لباس در عادات حتی در گفتار و نوشتار آنها را از عامه مردم جدا نگه میداشت رفته رفته اختلافات علما و مردم با تحولات جدید در سر تاسر کشور سرایت کرد و در بعضی کار بجنگ کشید حکومت نیز از نیروی عسکری و سر نیزه کار گرفت فاصله میان مردم و دستگاه حکومت و خصوصاً کار مندان بی تجربه و علی الخصوص آنها که تصور میکردند پیشرفت کشور و رضایت شاه تنها و تنها منحصر به تقلید از ظواهر بیگانه است روز بروز وسیع تر میشد .

سیاست خارجی

در سیاست خارجی نیز تحول فوری بوجود آمد. حکومت جوان با دولت روسیه شوروی روابط خود را گسترده تر ساخت — کلمات فریبده و چرب شیرین پرچم داران نظام داس و چکش احساسات حکومت داران افغانستان را مسحور نمود و چنان پنداشتند که حامی استقلال افغانستان و یگانه دوست دلسوز این سر زمین دولت شورویست.

در حالیکه دولت شوروی در هیچ یک از جنگهای افغانستان با دولت برتانیه کو چکترین پشتیبانی نکرده بود نه قولاً و نه عملاً.

بلکه دولت شوروی چه در نظام تزاری و چه در نظام کامونیستی همیشه منتظر فرصت می بود و همین که افغانستان را معروض بحرانهای داخلی یا جنگ های خارجی می یافت قدم قدم بسرحداث افغانستان خود را نزدیک میکرد تا به آبهای گرم نزدیکتر شود.

تجزیه پنجاهه یک قسمت معمور از خاک مسلم افغانستان درین هنگامه ها وقوع یافت همچنین استیلای بخارا وقتی شد که افغانستان با دولت برتانیه داخل پیکار بود.

در جنگ اخیر که افغانستان استقلال خود را بدست آورد حکومت شوروی ابدأ و قطعاً پشتیبانی خود را از افغانستان اظهار نمود.

البته بعد از آنکه دولت برتانیه استقلال افغانستان را شناخت دولت روسیه خود را مجبور یافت که افغانستان را بر سمیت بشناسد و بالفرض اگر این اعتراف از جانب روسیه شوروی بعمل نمی آمد دولت های دیگر و خصوصاً دول اسلامی افغانستان را بر سمیت شناخته بودند و ضرورتی بشناسائی دولت شوروی نبود .

بهر حال اگر وزارت خارجه افغانستان دلایلی هم در گسترده ساختن این روابط داشته ان دلایل درکشهای میز و دوسیه های وزارت خارجه محفوظ بود .

اما دلایلی که ملت افغانستان را باین همسایه شمالی شان متزجر میکرد هم بسیار قوی بود و هم واضح و آفتابی .

ازین جمله بود تسخیر و تصرف پنجاه خاک مسلم افغانستان و دیدن اوضاع اسف انگیز مهاجران آواره پار دریا یعنی زنان و مردان و کودکان—بخارا—سمرقند—فرغانه—خیوه و خوارزم و شنیدن اخبار اسف آور اشغال سرزمین های اسلامی در آن سوی آمو دریا. مشاهده این احوال رقت آور و تجاوز ستمگرانه شوروی بسنده بود که احساسات ملت مسلمان و آزادی خواه افغانستان را برخلاف آن دولت متجاوز بر انگیزد .

مردم برآن بودند که حکومت افغانستان به وعده های دولت اتحاد شوروی فریب خورده و حکومت وظیفه بزرگ دینی و سیاسی خود را که پشتیبانی از برادران همسایه مسلمان شان است فراموش نموده و گسترش بی قید و شرط حکومت خود را با دولت شوروی

مخالف مصالح دینی و سیاسی خود و مخالف مصالح علیای تمام جهان اسلام میدانستند .

آن رهبران مذهبی که شعور سیاسی نیز داشتند ازین قضیه سخت نگران بودند و جزئیات مسایل را بهانه می تراشیدند .

مردم مهاجران ستم دیده را بر اساس اخوت اسلامی بگرمی و مهربانی پذیرفتند و هیچ چیز خود را از آنها دریغ نکردند .

تاریخ نظیر این شیوه جوان مردانه را که مردم فقیر افغانستان با پناهندگان آواره بخارا و سمرقند و غیره نمودند کمتر نشان میدهد .

اما حکومت افغانستان با وجود وضع اسف بار ملت های مسلمانان که بکام خرس روسیه رفته بود روابط خود را با روسیه وسیع ترمی نمود و مخالفت با روسیه را مخالفت با استقلال افغانستان میدانست و چنان فهمیده بود که یگانه دوست افغانستان و ملت های شرق دولت روسیه است و یگانه دشمن آنها استعمار گران لندن .

علمای مذهبی که از ماوراءالنهر آمده بودند هر قدر درین مورد دلایل آوردند در برابر وعده های پراز زرق و برقی که دولت روسیه بمحکومت افغانستان داده بود نقشی بود برآب .

در خلال این سالها انور بیگ جنرال رشید و مشهور عثمانی بهر وسیله توانست خود را بشهر دوشنبه مرکز تاجکستان امروز رسانید و از مسلمانان آن ناحیه جمعیتی بدست آورد و برخلاف دولت کمونیستی قیام کرد .

از افغانستان دسته دسته جوانان برهبری علمای مذهبی بدون استیذان از حکومت به جنرال عثمانی پیوستند مولوی عبدالحی که از علمای نامور افغانستان و از پنجشیر بود با شیر دلان پنجشیر از آن جمله بود چنانکه پدرش درین پیکار به شهادت رسید و الور بیگ مولوی عبدالحی را لقب شیخ الاسلامی داده بود نزدیک بود در سر تا سر افغانستان قیام عمومی برپا گردد و در مسلمانان هندوستان نیز تاثیر نماید .

حکومت برای جلو گیری ازین حادثه محمد نادر خان را بحیث رئیس تنظیمیه بولایات شمال فرستاد ولی چنانکه بعداً اسناد محمد نادر خان از میان اوراق متروکه انور بیگ بدست حکومت شوروی افتاد معلوم شد محمد نادر خان برعکس آنکه از نفوذ انور بیگ باافغانستان مانع گردد در نهان بوی یاری کرده بود و این بود یکی از عوامل بر طرفی محمد نادر خان از وزارت حربیه و اعزام وی بحیث سفیر به پاریس .

و مولوی عبدالحی نیز همین که بوطن بازگشت مدتی در خان آباد بامر حکومت زندانی شد .

لالا نیز که منتظر چنین روزی بود با مولوی بشهر دو شنبه رفت و با چند تن از یارانش بجمیعت انور بیگ پیوست رشادت و دلیری وی نظر جنرال ترک را جلب نموده و بنامه مختصری که توقع وی در آن بود او را رتبه ضابطی داده بود و چنانکه پس ازین خواهیم نوشت هنگامی که لالا در قطعه عسکری در کابل شامل

شد یکی از دلایلی که آموزگاران ترک وی را جلب نمود همان ورقه کوچک بود^(۱).

دولت شوروی چون از امتداد ریشه روابط انور بیگ با افغانستان اطلاع یافت و خطر آزادی خواهان ملل اسیران قسمت آسیا را ادراک نمود با یک دسیسه نهایت نا جوان مردانه در روز عید در قرغان تپه نزدیک شهر دو شبیه بدست سوار آنیکه جامه مسلمانی به تن داشتند و به بهانه تبریک عید آمده بودند جنرال با شهامت اسلام انور بیگ را بشهادت رسانیدند و چندین افغان مجاهد را تیر باران کردند.

شگاف عمیقی میان حکومت و مردم افغانستان و خصوصاً میان حکومت و علمای دین و مراکز روحانی ایجاد گردید.

ارا کین بی تجربه و مغرض که اطراف حکومت را گرفته بودند تمام این قضایا را نادیده گرفتند هرچه نفرت و انزجار مردم اوج می گرفت بمقام بالا عکس آنرا آرایه میدادند.

امنیت یکباره مختل شد طرق عمومی مسدود گردید. تعجب این جاست که دزد با رشوت خور رفیق شد بعضی از والی ها و حکام با دسته دزدان راه باز کردند تا جای که بر سر این کار میان یک والی و والی دیگر و حاکم و حاکم دیگر مسابقه و رقابت ایجاد گردید.

۱- لالا این ورقه را بشکل تعویض در غلاف چرمی که از مشک پدرش جدا کرده بود در گردش می او بخت.

هر روز بر و خامت اوضاع می افزود دیگر حکومت بجیت یک مرکز مطاع و محبوب محسوب نمی شد حتی هر هدایت مفید و موافق به احکام شریعت نیز که از طرف حکومت صادر میگردید مردم آنرا کور کورانه مخالف دین میپنداشتند چنانکه مخالفت با فرهنگ و دشمنی با نظامات و قوانین از همین جا سر چشمه گرفت .

درین هنگامه و هنگام نهضت زنان و رفع حجاب اعلان گردید .

شگفت آور این بود که در اکثر دهکده هازن تنها سرش را می پوشید و با روی برهنه در امور کشاورزی و بافندگی و تربیه حیوانات مشغول می شدو زنان در شهر بیشتر به حجاب پابند بودند و سراپای خود را با چادری می پوشیدند اما مردم روستا ها پیشتر از مردم شهر ها درین قضیه بر خلاف دولت برخاستند و آنرا بر خلاف احکام شریعت و منافی ناموس و میراث های ملی شان اعلان نمودند .

عجیب اینکه در اشتعال این آتش و در جوش این بحران پادشاه افغانستان بمسافرت اروپا پرداخت .

اشتراک ملکه و خانواده سلطنت در دیار کفر بر حساس ترین شاه رگ مردم مسلمان و متعصب و غیور و شاه دوست کار گر افتاد .

در غیاب شخص اول مملکت در شدت انزجار و نفرت مردم حکومت فرمانداد که مردم مبالغی که از سال های دراز بحکومت مدیونند بسرعت هرچه تمام تر تحصیل شود .

منطقه شال کابل یعنی از کوهدامن تا بامیان و تگاب منطقه

این شدت ترکتاز قرار گرفت و هم چنین منطقه هرات .
 شدت حکم و سخت گیری را می توان از مقررات ذیل قیاس
 کرد .

— باید نخست از روی دفتر های دولت بدون مراجعه به اسناد
 دست داشته مردم پول تحصیل و بعداً بتحقیق اسناد پرداخته شود .
 — کسیکه پول نقد ندارد خانه زمین و باغش در بدل پول
 بتصرف حکومت آورده شود .

— تعیین قیمت خانه زمین و باغ نیز بدست حکومت است و
 باید درین قسمت یک افغانی در بدل شصت پول حساب شود مثلاً
 آنچه سی افغانی می ارزد بیست افغانی محاسبه گردد .

— کسی که نپول دارد و نه خانه و زمین خودش مدتی محبوس
 و بخدمت شاقه گماشته شود .

مردم منطقه شمال کابل از همه مناطق دیگر نفوذ زیاد و زمین
 کم داشتند و سخت بی بضاعت بودند یا وجود این هئیت های مقرر
 با قطعات عسکری در کمال بی رحمی در تطبیق این احکام پرداختند
 مردم هرات فی الجمله توانایی داشتند .

اما مردم شمال کابل مانند و شکنجه های شان .

این شلاق خونین در تحریک اعصاب مردم فقیر و متنفذ تاثیر
 فوری و مهم کرد .

شخص اول مملکت که در پیشرفت فوری کشور عشق و جنون

داشت از مسافرت اروپا باز گشت دیدن پیشرفت ممالک اروپائی
تجمل و شکوه غریبان پسماندگی کشور خودش احساسات تندواشفته
ویرا بر انگیزخته بود .

مردم رنجیده و ویژه ستمدیدگان شمال کابل پرآن بودند که با
بازگشت شاه زخم های شان التیام می یابد .

برعکس بجای داوری در کار مردم و اصلاحات ضروری بکار
های آغاز شد که جز تقلید نا موجه غرب و اهتمام جدید بظواهر فریبا.
مفادی در آن متصور نبود .

بر این بنا مقررات جدید و غیر مانوس وضع گردید . مثلاً

حکم موکد صادر گردید که مسلمانان برهنه پای کر باس پوش
متعصب بشهر ها و روستا های نزدیک لباس فرنگی بپوشند و بجای
دستار که مردم آنرا هم مسنون و هم عنعنه بجا مانده پدران خود
میدانستند حتماً کلاه شاپو بسر کنند .

بجای تعظیم افغانی و گفتن کلمه (السلام علیکم) بر سم فرنگیان
کلاه از سر بر دارند و این حکم نتیجه بس مضحک بار آورد بیچاره
خرکار که از چار دمی بسر خر کابل می آمد یا پزار های میخدار
و ایزار (شاور) کلاه فرنگی می پوشید اکثر این شاپوها باز مانده
عساکر انگلیس بود که مردم بغنیمت گرفته و در پشت کندو های
غله بیادگار نگه داشته بودند دوکاندار ها — حمال ها — عمله
همام همه مجبور به اجرای این قانون مضحک بود حتی حکم صادر
گردید هر که شاپو نپوشد (۱۵ پول) جریمه شود .

حکم شد بجای روز جمعه که مردم از هزار و سه صد سال آن را مقدس میپنداشتند روز پنجشنبه تعطیل باشد و روز جمعه دفترهای دولتی و بازارها باز باشد و داد ستد معمول گردد اما برای خوش نگهداشتن مردم حکم بود که کارمندان دولت باید حتماً نماز جمعه بخوانند و در مساجد جامع وزراء و ارباب متاسب دولتی خواه باسواد خواه بیسواد امامت کنند و خطبه بخوانند و در ضمن خطبه مسایل سیاست روز را بمردم تبلیغ نمایند.

حکم شد بجای تاریخ هجری شمسی و قمری که از هجرت پیغمبر آغاز شده تاریخ میلاد مسیح معمول گردد پرچم رسمی افغانستان از (الله اکبر) و محراب و منبر برسم کوه و آفتاب تغیر یابد.

حکم شد علمای دین که در مدرسه دیوبند تحصیل میکنند و مولوی شده باز میگردند حق تدریس و امامت ندارند جرگه آخرینی که در پغمان تاسیس گردید نمایان گر این اختلافات بود باوجود آنکه نمایندگان مردم با کثرت و با جبر و اکراه پیشنهاد های دولت را پذیرفتند اما همین که باز گشتند به تحریک مردم و اشتعال شراره انقلاب پرداختند - مسله تعیین عمر ازدواج - تغیر بیرق حجاب - پوشیدن لباس مرسوم کفار - تاسیس مکاتب نسوان - تغیر روز جمعه به پنجشنبه تغیر تاریخ اسلام به تاریخ مسیحی در مقدمه تبلیغات آنها قرار گرفت.

مسایل اقتصادی پیشرفت معارف تاسیس شورای ملی - آوردن قانون اساسی و دیگر قضایای مفید و ضروری در سایه تبلیغات

مذهبی فراموش و نادیده گرفته شد .

مردم شجاع و درد رسیده و فقیر کوه‌ها من که کلکان مرکز اداری آن بود و هنوز از شلاق کار مندان مالیه زخمهای شان التیام نیافته بود حکم صادر گردید که در عین دزدی واخلال امنیت دیوار های باغ خود رابک سره ویران کنند تا بدین وسیله تاکستان عمومی نظر سیاحت گران خارجی را جلب نماید .

وضع این گونه مقرارت و آزر دگی مردم و فاصله میان دولت و ملت و سیاست یک طرفه خارجی و آمدن روز مره سیل مهاجران آواره از همسایه شمال و خاموشی حکومت درین باب این همه یک باره آتش انقلاب را دامن زد و زمینه را برای یک شورش خونین مهیا نمود .

البته در میان هیچ ضربه از ضربه مخالفت دین کارگر تر و برنده تر نبود .

حریفان توانستند پادشاهی را که مردم از دل دوستش داشتند بزودی از پا در آوردند و انگور فروش پوسین چه پوش بی سواد را که از اعماق درد های مردم برخواسته به سلطنت برگزیدند .

شک نیست که دولت برتانیا در پهلوی مستعمره معمور و پهناورش مثل هندوستان با سیاست یکطرفه و تمایل حکومت افغانستان بدولت شوروی خوش بین نبود در تحریک احساسات مردم دست داشت .

اما اعمال عمال حکومت — شتاب با چنوں آمیخته در آوردن تحولات جدید فراموش کردن معتقدات و عنعنات مردم رشوت تبعیض گرفتن مالیات گذشته بشدت و زجری که گفتیم این همه عوامل بود که زمینه را برای یک شورش خونین چنان آماده کرده بود که به تحریک اجنبی نیازی بجا نگذاشته بود.

ملتی که انگلیس را دشمن آشتی نا پذیر خود میدانست و با جنگهای خونین و دادن قربانی های بی شمار او را از کشور خود رانده بود این قدر شعور داشت که به تحریک وی کارنه بندد و دشمن را از دوست باز شناسد اما درین شک نیست که تجاوز روسیه شوروی در سرزمینهای مسلمانان و تصرف خاک مسلم افغانستان پنجاه سبب شده بود که دولت همسایه شمالی یعنی روسیه را نیز مانند انگلیس دشمن خود بشناسند.

با اندک تأمل در وضع داخلی کشور میتوان یاد آوری نمود که ملامت کیست ؟ ؟

اما بهر حال در شورش خونین مقابل حکومت امانی قبول سازش با حکومت برتانیه تهنیتی است بدامن تاریخ ملت شجاع و مسلمان افغانستان.

سپاهی بی سواد

در خلال حوادثی که بر شمردیم و در روزگاری که مملکت باین حوادث بی سابقه دست و گریبان بود در زمره اقدامات مفید توجه به اردوی افغانستان و در آن میان تاسیس یک دستگاه تربیت عملی بنام (قطعه نمونه) بود.

این قطعه برهنه‌ای یکی از افسران ترک تشکیل گردید در آن وقت دولت ترکیه در نظر مسلمانان جهان هنوز خلف الصدق سلطنت عثمانی شمرده می شد و ملت ترک بشجاعت اسلامی شهرت داشت و افسران اردوی ترکیه بعد از راندن متحدین مورد اعتماد و احترام ملل مسلمان بودند.

مناسبات پادشاه افغانستان با وجود تمایل مفرد بروسیه یا مصطفی کمال نیز بسپار صمیم و مخلصانه بود.

محمود بیگ طرزی سیاست مدار افغانستان و وزیر خارجه نظربه علایق دیرینه که بدولت ترکیه داشت در تشدید این روابط سهیم بود.

در پادشاهی امیر حبیب الله خان در جنگ عمومی اول حکومت و مردم افغانستان با دولت ترک هم‌نوا بودند و اعانه ها می فرستادند.

نهضت اردوی افغانستان و تشکیل (قطعه نمونه) مورد اهتمام

هرد و زمام دار بودهم زمامدار افغانستان وهم از تركيه .
افراد اين قطعه از جوانان داوطلب تشكيل يافته بود و حكومت
جوانان اطراف شهر را كه باين كار صلاحيت داشتند بذريعه اعلان
ها دعوت داد .

سقاى شهيدان از موقف حساس پسرش لالا و ياران وى
انديشناك بود و مى ترسيد مبادا كار مندان حكومت محلى كوهده امن
كه مركز آن در كلكان بود روزى آنها را متهم سازند و بدام
افگنند .

زيراوى و يارانش هميشه خار سر راه آنان بود از جانب
ديگر آرزو داشت روزى نصيب گردد كه فرزندش در زمره سر
بازان رسمى دولت مصدر خدمتى گردد .

و آن روح سرکش و بيقرار در پناه بيرق مقدس عسكرى بيارامد
لالا را توصيه كرد كه .

دعوت حكومت را اجابت گويد و بلا وقفه به قطعه نمونه خود را
شامل گرداند .

چون در قطعه نمونه همه تمرينات آموزشها عملى بود بداشتن
سواد ضرورت نى افتاد لالا با دوسه تن از يارانش آنها كه در
ركاب انور بيگ جهاد نموده بودند كابل آمدند و بمجرد ارائه آن
نگاشته مختصر انور بيگ مورد قبول افسر ترك قرار يافتند البته
رشادت و نيروى بدنى و با زوان تواناى آنها نيز جلب نظر نمود .

طبع سرکش و روح بيقرار انگور فروش برهنه پاى پوستين چه

پوش زیر رایت مقدس عسکری آرام یافت .

تعلیمات عملی و تمرینات عسکری را در پرتو شجاعت و زکاوت بی مانندش کامیابانه به پایان رسانید آنچه در دشت های شهرد و شنبه آموخته بود این جابکارش آمد .

درین وقت عشایر جنوب افغانستان برهبری ملا عبدالله مشهور به ملای لنگ و مداخله عبدالکریم نام خویشاوند آن نام نهاد امیر محمد یعقوب خان بشورش آغاز نمود .

اساس شورش ملای لنگ همان اختلافات در مسایل دینی و تمایل به دولت شوروی و تجاوز به سر زمین های اسلام بود اما چون پای عبدالکریم در میان آمد مردم آنرا تحریک سیاسی از جانب دولت برتانیای شناختند .

قطعه نمونه بمحاذ اعرام شد لالا بگرفتن مدال خدمت و ترفیع رتبه نایل گردید و شجاعت وی او را بین الاقرآن ممتاز و مشهور گردانید .

بعد از گرفتاری ملای لنگ بوسیله عهد و میثاق و فرار عبدالکریم قطعه نمونه بکابل باز گشت لالا در قرار گاه عسکری سرگرم وظایفش بود .

شهرت و جسارت و تهور وی میان افراد قطعه موجب محبوبیت و تشخیص او شمرده می شد امنیت در شهر و اطراف مانند گذشته مختل و جاده های عمومی در نزدیک کابل معرض قتل و تاراج راهزنان بود تدبیر عمده و مهم حکام این بود که از میان دسته

های دزد آن یکی را بنام (دزد بیگی) یا (دزد بگیری) انتخاب میکردند تا دزدان دیگر را بدام افکنند اما دزد بگیری بجای گرفتن دزد راه ارتباط دزدان را با حکام باز میکرد.

عید قربان فرا رسید و لالا باید ایام عید را در خدمت پدرپیر و مادر مهربانش در کلکان بگذراند و رفقای دوره جوانی را ملاقات نماید و مدال خدمت خود را به چشم همه گان بکشد لالا و بعضی از سپاهیان دیگر در قطعه نمونه که مورد اعتماد افسران خود بودند می توانستند در خارج قشله نیز تفنگ دولت را با خود داشته باشند.

یکروز قبل از ورود عید براه مانوس دیرین یعنی براه دشت قلعه حاجی رهسپار کلکان شد.

خلوت بیابان و هوای ملایم بهار خاطرات خفته اش را بیدار کرد خاطرات شگوفه بادام و آن نگاه فتنه بار سحر آمیز در هر گام باوی بود.

سرباز دلیر شاگرد بزرگترین جنرال عثمانی دیگر نه از دزد میترسید و نه بهمراهی کاروان نیازمند بود. مست و مغرور شتابان و دلاور گام میزد.

درین سفر مزید بران تذکار جدائی ناپذیر تفنگش نیز باوی همراهی میکرد.

درین روزها بود که دو راهزن مشهور بنام (افضل) و (آقا) در شهر وروستا از کثرت غارت و کشتار دهشت و هراس تولید نموده بودند تلاش حکمداران غافل در برابر آنها عاجز مانده بود.

کاروان ها را تاراج و خانه های مردم را غارت کرده بودند—
 شاید بیشتر از بیست مرد وزن بیگناه بدست آنها کشته شده بود .

حکومت مجبور شد آنها را راهزن و قطاع الطريق معرفی نمود
 و خون شانرا مباح اعلان کرد وبا اعلانات رسمی و عده داد که
 هرکس آنها را زنده بدست آورد و بحکومت تسلیم نماید پنجاه هزار
 افغانی واگر آنها را بقتل رساند سی هزار افغانی در بدل هر کدام
 آنها جایزه داده میشود .

تفنگ آنها نیز از آن کسیست که آنها را اسیر یا مقتول می
 نماید .

سرباز بی سواد همیشه با رفقای خود می گفت :

حیف است دو راهزن، خانه و مال مردم را غارت کند و بیگناه—
 هان را بکشد جوانمردی پیدا نشود که مردم را از شر آنها نجات
 دهد .

لالا برآن بود که هرچه زود تر خود را به خدمت پدر و مادر
 برساند .

دشت بپایان رسید روز نیز به آخر رسیده بود نماز شام را
 بسرعت خوانده از دشت به نشیب وادی فرود آمد .

وادی تخمیناً ده پانزده متر عمق و شاید بیست متر عرض
 داشته و مجرای سیل بود .

هنوز وسط وادی را طی نکرده بود که ناگهان صدای از
 پشت خرسنگها بوی حکم توقف داد .

اما لالا که جزبه امر افسر خود به امر دیگران اطاعت نمیکرد
براه خود روان بود .

صدا خشن تر شده گفت :

اگر توقف نکردی هدف گلوله خواهی شد سر باز شجاع با
حرکت عسکری و سرعت در پناه خر سنگ دیگر کمین کرده
تفنگش را آماده نمود و گفت از من چه میخواهید ؟

دو آواز مخلوط شده گفت : تنها تفنگ .

پاسخ داد این تفنگ مال دولت است و امانت .

گفتند چاره نیست یا مرگ یا تفنگ . مگر نام مرا نشنیده ئی
من افضل و این هم رفیقم (آقا) .

گفت اگر شما را بشناسم که افضل و آقا می باشید تفنگ را
بشما تسلیم خواهم کرد .

دو کله دهشتناک که در دو پارچه سیاه پیچیده بود از پناه
سنگها بلند شد .

با سرعتی که از ثانیه کم ترمی نمود دو صدا متصل هم در دره
پیچید و دو مرمی لالا دو راهزن جنایتکار را از پا در افکند .
چون هردو مرمی بسر اثابت کرده بود دزدان دردم جان سپردند .

لالا به شادی آنکه مردم را از چنگال دو گرگ خونخوار
رهائی بخشید و دعوت دولت را اطاعت نموده تفنگ های دزدان را
گرفته مسرور و مغرور براه افتاد .

چند قلم دور زفته بود ناله حزینی به گوشش رسید متوجه شد که رهنان قسی القلب زن و شوهر مسافر را که با پول اجرت دوسه ماهه از کابل روانه دهات بودند غارت نموده و دست و پای هر دورا سخت بسته و رفته اند چه مسرت که نصیب آنها گردند .

شب عید در خدمت پدر و مادر پیدایان رسید شبی غرور بخش و امید آفرین .

امید آنکه فردا جایزه را می ستانند و پس ازین با افتخار و آسایش زندگی را پیش خواهند برد فردا قضیه وارونه شد - کیست بداند که حاکم یار دزد و رفیق کاروانست لالا و پدرش پس از ادای نماز عید بدر بار حاکم رفتند تفنگ های رهنان را ارائه کردند .

لالا گفت : دیروز هنگام غروب آفتاب هرد و رهن که بر حسب احکام مندرج اعلان پادشاهی خون شان مباح قرار داده شده راه را بر من بستند و می خواستند تفنگ دولت را از من بستانند بتوفیق خدا هر دورا بسزای شان رساندم و مسلمانان از شر آنها نجات یافتند .

حاکم که از روزگار گذشته از لالا، دل پر خون داشت و از جانب دیگر وجود افضل و آقا بوی موقع میداد که به بهانه رابطه بان ها از مردم بیگناه تمتع نماید و بزندان افکند و پول بستاند .

مهم تر از همه که از مقام و شهرت فعالیت و لیاقتش نزد حکومت کاسته می شد و این جایزه گران و دو تفنگ نیز متاعی نیست

که آنرا بمرد گمنامی چون لالا بگذارد موقع را غنیمت دانسته
یکباره قضیه را معکوس و بساط را واژگون نمود .

امرداد که فوراً لالا و پدرش را بزندان افکندند و هر سه تفنگ
راضبط نمایند .

بوزارت داخله به تلیفون بشارت داد که دو ملازم شخصی
وی پس از چندین تلاش دیروز نهم ذی الحجة الحرام هنگام نماز
شام افضل و آقا را در راه دشت قلعه حاجی بقتل رساندند و شخصی
مشهور به لالا ملازم قطعه نمونه که با تفنگ دولت از رهنزان
پشتیبانی کرده بود نیز گرفتار شد .

پس از یک هفته فرمان قدر شناس از خدمت ولیافت حاکم
و آن دو ملازم ساختگی شرف صدور یافت و امر شد که بهر یک
سی سی هزار افغانی جایزه داده شود و تفنگ رهنزان نیز به آن
بخشیده شود .

زندان

مرکز اداره حکومت در قلعه ویس بود — در کلکان .

در یگ زاویه قلعه زندان قرار داشت و در آنجا برجی بود مدور و تاریک و تنگ بدون هیچ روشندان — سطح آن تخمیناً دو متر از سطح زمین قلعه فروتر و دارای یک دروازه کوچک .

این برج همیشه متروک بود و اگر یکی از زندانیان می مرد تارسیدن بازماندگانش میت را در آن می گذاشتند .

این برج نمناک چندان سهمگین و مستعفن بود که در روز نیز هرکس جرئت نمیکرد که تنها در آن قدم گذارد مگر با شمع و رفیق .

حاکم چون میدانست که لالا در آن منطقه شهرت و محبوبیت دارد و باید آوازش را کس نشنود امر داد که در آن برج محبوس شود بامر حاکم دست و گردن سرباز صادق دولت را به زنجیر بستند و پایش را کنده نمودند و دروازه برج را قفل زدند .

کنده ساقه سطر و ضخیم درخت است که حلقه های آهنین را در آن نصب می نمایند و گاهی پای یک زندانی و گاهی دو زندانی را در آن حلقه می بندند — زندانی به پشت می افتد یا می نشیند و مجال کوچکترین حرکت نمی داشته باشد خاصه که دست و گردن او را نیز به زنجیر بسته باشند .

طاق های دیگر زندان در دو جناح دروازه برج قرار داشت در مرا طاق که گنجایش ده نفر رانداشت اقلای سی زندانی راجا میدادند .

حاکم برای آنکه مشتش باز نشود و آن لقمه چرب گلو گیرش نگردد بر آن شد که هر چه زود تر گناه نا کرده را بر لا لا ثابت کند .

و این یک راه دارد که لا لا در بند بماند تا فریادش بجای نرسد ازین جهت دو ماه که سر و صدا خاموش شدوی در برج سیاه و تاریک — پراز حشرات و قذافات در زیر بند و زنجیر بسر برد .

پدر پیر در میان سایر زندانیان بود که پس از دو ماه با گر و دادن باغچه کوچک و مدد رفقای پسرش مقدار پول رشوت داد و لا لا از برج بزند ان عمومی منتقل گردید زندانهای اطراف در تعذیب و شکنجه کمتر از زندان های کابل نبود .

سقف دالان های این زندان کوتاه تراز قامت انسان و سطح آن پایان تر از زمین قلعه بود .

زمستان سیاه چال نم و یخ و تموز قلمی و حشرات بود برای تمام زندانیان یک میرزا عمومی بود وای بر انالیکه بیمار بودند و توان شکیبائی بنوبت نداشتند و وای بر کسانی که دوسه تن در یک زنجیر بسته بودند — برای غسل یک گوشه سر باز در صحن سرای تخصیص داشت .

زندانیان بر سرهم میخوابیدند کسی که مریض می شد نیز در همان دالان می بود تا در همانجا در کمال سختی جان می سپرد یا ندرتاً صحت می یافت .

ای بسا زندانیانکه در میان زنجیر و زولانه در پیش چشم رفقاییش در آتش تب می سوخت و در همان دالان جان می سپرد . کسانی دیده شده اند که بضرب شلاق و شکنجه زخم ها برداشته و بدنش را کرم خورده جان داده است .

هم چنانکه بودجه دولت گنجایش شفاخانه و دوا برای زندانی نداشت از تهیه لباس و غذای محبوس نیز عاجز بود . زندانیان بی بضاعت به باز مانده سفره فقیرانه دیگر زندانیان سد رمق می نمودند .

در یک گوشه محبس یک اطاق مخصوص برای تحقیق و شکنجه بود شب میعاد گاه شکنجه و هنگام هنرمایی جلادان بود و وقت استفاده شان شکنجه در آن زندان انواع داشت .

مثلاً پای زندانی را بکوده می بستند که پهلوی گردانیده نتواند و تن او را لخت نموده در شبهای سرد زمستان بزیر پایش آب رها می کردند که تن وی با زنجیر و زمین یخ بندد در گرمای تموز دوسه روز بستن در آفتاب سوزان و خوراندن نمک آب و محروم گردانیدن از هر نوع نوشیدنی و خوردنی از اشد شکنجه ها بود .

کشیدن ناخن فرو بردن میخ سوزان در زیر ناخن های پا شلاق زدن و انواع دیگر که قلم از ذکر آن می شرمد .

لالا خود درد بعضی از این شکنجه ها را چشیده و همه انواع آنها را در زندان مطالعه نمود .

آهسته آهسته رفقا از سر نوشت رهبروهم پیمان دلاور خود آگاه شدند و بزرندان بانان رابطه پیدا نمودند .

لالا همین که پایش از کنده باز شد و از برج بزرندان عمومی انتقال یافت بدستگیری و رفع نیاز های زندانیان بیگناه و ناتوان پرداخت — بعضی معالجات ساده و مقدماتی را که در شهر دوشنبه و در قطعه نمونه آموخته بود در معالجه مجروحان زندان بکار برد — دوستانی در زندان بدست آورد که در برابر مظالم زندان بانان می توانستند فی الجمله از خود دفاع نمایند و اگر روزی موفق شوند که در راه نجات خود تصمیمی اتخاذ نمایند از وی پیروی نمایند .

حاکم سختگیر بیاد اش خدمت ناکرده در قتل آن دو راهزن مشهور برتبه بالاتر ترفیع یافت و بمنطقه غنی تر تبدیل شد .

رفقای لالا که در خارج زندان بودند توانستند با دادن تحفه سقای شهیدان را از زندان نجات دهند .

برای لالا پنج سال حبس تعیین گردید که دو سال را در زندان دهکده و سه سال را در زندان مرکز پایان رساند .

دل مادر

مادر مهربان در عیدی که ذکر شد تا شام دیده براه پسر دوخته بود گوسپند فربهش را بسنت اسلام ذبح نموده و قسمتی از آن را به اشتیاق پخته بود که پسرش پسر دور افتاده و مسافرش عید را با رفقای خود بشادمانی و نشاط بگذارند. مدال خدمت خود را بروی لباس عسکری افتخار کارکنان بهمگان نشان دهد.

از خدماتی که نموده و از تشخصی که بدست آورده با مادر سخن راند. و شجاعت خود را در قتل راهزنان بدوست و دشمن حکایت کند آن روز سپری شد و شب پایان رسید مادر تا اذان بامداد در پرتو چراغ گلین خود بیدار نشسته چشمش بدروازه بود ولی روزها گذشت و خبری از آنها نرسید.

در اوایل تصور میکرد پسر و پدری را برای گرفتن جایزه کابل فرستاده اند.

یک ماه سپری شد اما باچه اندیشه ها و آرزوها ؟ باچه نگرانی ها و هراس ها تا آنکه بابا را در اثر بیماری شدید و وعده های رشوت رها کردند و آن خبر شوم را با همسر خویش در میان نهاد رفقا یگان یگان تا دروازه زندان میرفتند و با زحمت می توانستند به تسلی دل مادرش جامه هایش را به بهانه شستن بخانه اش بیاورند.

در لباس داغهای سرخ و لکه های سیاه دیده می شد که یکی جای زنجیر بود و دیگری علامت شکنجه .

دیدن داغ زنجیر و لکه شکنجه بر قلب حساس مادر از عذابی که پسرش در زندان تحمل میکرد سوزان تر و دردناک تر بود .

آن داغها و لکه ها را قبل از آنکه بناب بشوید با شک تر می نمود .

هر قدر تلاش کرد یک بار بگذارند بدیدار فرزندش از بیرون دروازه زندان نایل آید زندان بانان سنگدل با جازه حاکم مربوط دانستند .

مادر مهربان درین اندوه جانکاه بیمار گردید و سر انجام بدیدار فرزندش نا رسیده چشم از جهان بست .

هنگام مردن وصیت کرد جنازه اش را از پیشروی دروازه زندان بگذارند شاید چشم پسرش بر آن افتند و گفت .

اگر فرزندی از زندان نجات یابد بگوئید نخست بر سر تربت من بیاید و خاک قبر مرا بر زخم های شکنجه اش بمالد تا اگر من نتوانستم بوسه های گرم خود را بر داغهای شکنجه اش نثار کنم خاک گور من بران ها بوسه نهد .

این خبر را به زندان رساندند—گرددن بلندی که در زیر گرانی بار زنجیر خمیده بود—در گرانی این خبر خمیده گشت .

لمحه تصمیم

بزرگترین لمحه زندگانی مردان لمحه تصمیم است تصمیم سازنده جوانمردان و آفریننده عظمت واقعی انسانست .

لالا با همه بیگناهی نتوانست برای پایان یافتن پنج سال در زندان منتظر نشیند .

منظره فجیع زندانیان نیز هر روز آتش انتقام را در نهاد وی شعله ور می ساخت خبر های که رفقا می آوردند انزجار مردم را از حکومت و نزدیک بودن یک شورش خونین و قیام عمومی را پیش بینی می کرد .

لالا تصمیم خلاقه خود را عملی کرد روزی با هزار زحمت با یکی از رفقا در گوشه خلوت محال صحبت یافت گفت نیمه باقی مانده باغچه را بگرو بگذارند زندانیان را راضی گردانند که شبانه پای او را بکنده نیندد .

در ظرف چند روز تیر به هدف اصابت کرد زندان بان مهربان شد اینک لمحه تصمیم فرا رسید تصمیمی که نتیجه سوم ندارد یا فرار یا مرگ .

رفقای وفادار متوجه شدند که درین شبها دروازه قلعه تا شام تاریک نیمه باز میباشد و تنها یک پاسبان تفنگدار بیرون دروازه کشیک میدهد .

لمحه فرار معین شد شامی که آسمان از ابرهای غلیظ پوشیده بود لالا با یک چش هسکرانه تفنگ پاسبان را ربود و با رفقای وفادار که در انتظار وی استاده بودند پیوست—ظلمت شام آنها را در کوچه باغی ها پنهان کردند .

صید از دام چسته دشوار است که بار دیگر بدست آید .
خبر فرار معجزه آسای وی از دهکده ها بشهر رسید .

مردم دهکده خودش گداور را از جان دوست تر داشتند و داستان مظلومیت او را یکیک می دانستند موج تحسین و آفرین شان بلند شود .

هاله ئی از افسانه ها پیرامون ویرا فرا گرفت همه متوجه شدند کسی که از آغاز جوانی بجوانمردی بسر برده هیچ جوان پشت او را بزمین نزده از هیچ چیز نهرا سیده دزدان غارت گرازیم وی نزدیک دهکده آن ها نشده اند .

مردی جوانمرد—شوشیر باز—سنگ انداز— نشان چی—پهلوان —خدمتگار اطفال یتیم و زنان بیوه—سر بازی که در میدانهای جنگ خدمت ها نموده و مدال گرفته—و از آن زندان نجس در پیش چشم پاسبانان بدر چسته .

چنین کس از مردم عادی نیست .

لالا و رفقاییش در هر روستا که گذارشان می افتاد مردم بمحبت و احترام از آنها پذیرائی می نمودند و در خانه های خود پنهان میکردند .

بالآخره روزی چند دور او مردم در یکی از دره های صعب
العبور کوهستانی رحل اقامت افکند هر جا جوانی شجاع و سرکش
در آن نزدیکی بود با وی همراه شد .

لالا آنچه از قطعه نمونه آموخته بود برفقاء می آموخت .

علمای دین و مخالفان حکومت رابطه خود را با وی استوار
نمودند .

روحانیون و سران محلی که از آوردن اصلاحات جدید و تقلید
از مراسم غرب و ظلم عمال دولت بستوه آمده بودند .

سرباز بیسواد را برای قبول نظریات خود بهترین عامل یافتند
او نیز که ایمان استوار و ذهنیت ساده داشت و خود عملاً مورد
ظلم و حق تلفی واقع شده و بی جهت زجر و شکنجه دیده بود و
عقده ها داشت قدم در میان نهاد. بعد ازین فراری سرکش و گنهگار
قهرمان صحنه شد مانند عقاب پر و بال بسته که یک باره از بندرها
گردد پرواز افتاد .

شام بیک دستگاه حکومت حمله میکرد و بامداد به دستگاه
دیگر . هر جا که با نیروهای دولت روبرو می شد فیروزی با وی
بود .

علت این فیروزی ها از یک جانب شجاعت بی مانند وی و
رفقایش بود و از جانب دیگر هم کلری مردم .

مردم که از عمال حکومت بستوه آمده بودند در اثر پر و پاگند

های مذهبی یقین داشتند که این سو خدمت دین است و آن سو مخالفت با دین .

این سو برهنه پای مظلومی از حق توده برخاسته و آن سو عمال حکومت است یعنی کسانی که بخون توده بازی ها کرده اند این سو تایید آسمانیست که بیسوادی-فقیری گمنامی-برهنه پای را در هر میدان مظفر و فاتح می سازد . و آن سو برگشت خداوندیست که ارباب قدرت و ثروت با اسلحه و تجهیزات هر جا در برابر وی منهزم و مغلوب میگردند .

روز در دره ها و کوه ها بسر می برد و خود را برای شب خون آماده میکرد مردم در ظاهر به حکومت وعده همکاری میدادند و در خفیه از هیچگونه مساعدت با وی دریغ نمیکردند .

حق سرمایه داران سود خواران از ترس برایش اسلحه و پول می فرستادند .

دیگر کارهای وی جزء افسانه شده بود در اطراف قهرمانی های وی سخن ها تراشیدند و خواب ها دیدند .

آوازه در انداختند که از تفنگ وی آواز حق و دین می آید . او مظهر کرامات است دامن خود را از نان مملو میکند و هر قدر بمردم بخش میکند همان یک دامن نان تمام نمی شود - یک دامن کارتوس را بصدها رفیق میدهد و هنوز دامنش پر می باشد-در مساجد برای فیروزی وی دعا کردند و او را خادم دین نامیدند زنان سال خورده نذر ها به کامیابی اش می گرفتند و در هر درخت کهن که

بر فراز قبر شهیدی بود نخ می بستند البته وی از میانه مردم بود و
قهرمان مردم .

این ضرب المثل باستانی در مورد وی صادق آمد که :
آوازه خلق لقاره خداست .

این است که فروشکوه تاج و تخت در برابر شهرت مشک کهنه
سقای شهیدان بزانو در افتاد .

همه محاسن سلطنت و فواید اصلاحات نوین سوء تعبیر شد و در
جانب مقابل هرچه معایب بود به محاسن تبدیل گردید .

بیانیه های منطقی و مقالات آمیخته با مصطلحات اجنبی در
مقابل کلماتی چند که ملای ابتدایی بر فراز منبر یا در جمع مردم
بیسواد ایراد میکرد تأثیر نداشت .

داستانهای دهشت بار مظالم گذشته بیاد آمد — ظلم های
عمال — رشوه ستانی ها — تفرقه افکنی ها — سیه چال ها — شکنجه
ها — زنجیر ها زولانه ها . تفاوت فاحش در زندگی برهنه پایان
گرسنه و سران سرمایه دار فریاد توپ های که صد ها مظلوم را
بهوا پرانده بود — دیدن کله منار های که از سرهای صد ها بیگناه
برپا شده بود همه و همه از دل بزبان افتاد .

چشم های بسته باز گردید و چون بند از زبانها نیز برداشته شد
سوال ها پدید آمد .

چرا افراد یک دود مان همیشه قدرتها را بدست دارند
و طبقه عوام کور کورانه محکوم امرنهی آنهاست ؟

چرا در روز های آفتاب سوزان آنها را بیگار می بردند که چاده را برای عبور موکب سلطان آماده سازند ؟

چرا در جنگ های مقدس وطن که همیشه فیروزی را خود مردم بقربا نیهابدست آورده اند بعد از هزیمت دشمن طبل آقایی بنام یکتن نواخته شده ؟

چرا آنها را از پوشیدن لباس ملی و دستار مسنون اسلام باز داشته بپوشیدن لباس شاپوی فرنگی مجبور کرده اند ؟

چرا سر زمین های مسلمانان پامال تجاوز روس گردد و فریادی از حکومت ما بر نخیزد ؟

چرا روز جمعه از هزار و سه صد سال روز تعطیل و عبادت بود بروز پنجشنبه بدل شود بم

چرا نقش رایت اسلام تبدیل گردد بجای محراب و منبر کوه و آفتاب رسم شود ؟

چرا عمداً تبعیض زبان نژاد — مذهب — عامل تفرقه قرار داده شده .

چرا اختلاف باهمی خانواده سلطنت جنگ میان برادر و برادر و بنی اعمام سبب چندین خون ریزی مردم شده و عمر ملت ضایع گردیده و سبب شده است که در هریک از این اختلافات یک قسمت از مرز وطن مجزاء گردد بم

پنججده و غیره بدست غیر افتد .

چرا رشوت . اختلاس پیوندهای خانوادگی در سراسر فعالیت های حکومت سهم بارز دارد ؟

این چرا ها با چندین چرا های دیگر که هریک نمایانگر عقده های گذشته و برمیانه انتقام بود در پیش نگاه پیر و جوان نقش بست .

متأسفانه شدت خشم مردم و قوت پروپاگند مخالفان چنان باوج رسیده بود که به کسی مجال قضاوت نماند تا بدانند که اکثر این چرا ها بگذشته مربوط است و شاید باصلاحات نوین بعضی زایل گردد .

مردم نواحی کابل برای گرفتن جواب این چرا ها سپاهی بیسواد فراری مظلوم عقاب رزمنده کهسار الگور فروش برهنه پای کرباس پوش را بر گزیدند .

این آوازا سبب شد که در سر تا سر افغانستان مردم برخلاف حکومت واصلاحات نوین آن قیام نمایند .

مردمیکه سالها هرگونه مظالم را تحمل کرده بودند نتوانستند در کار دین که آنرا ناموس اکبر می شمردند خاموش نشینند آتش جنگ در عشایر قندهار و شرقی و جنوبی کشور بیشتر از هر جا مشتعل شد .

ملت مسلمان خشمگین دیوانه وارغل و زنجیر صد ساله را شکسته مانند سیلاب توفنده با سنگ و سیلاوه از کوه و دره سرازیر شدند .

در منطقه شمال کابل برهبری این طغیان لالا را برگزیدند که همیشه از سنگر برهنه پایان صد گام بیشتر در برابر توپ و طیاره سینه را سپر میکرد و مرگرا چون زندگی ناچیز می شمرد .

در کوه عقاب در دشت پلنگ و در محاذ جنگ سر باز دلیر و آزموده بود .

کسیکه گرسنگی ها کشیده بنا حق شلاق ها خورده محرومیت ها دیده ازد رد دیگران آگاه هست و از دل ستمدیدگان می آید .

در خلال این احوال حکومت باوی سر آشتی گذاشت ولی با تأسف در اثر اشتباه یا توطئه عمال خود خواه دولت کار بجای نکشید وی با مسافرتی مختصر تا مرز های جنوب کشور او ضاع قبایل را مطالعه کرد این وقت بود که علمای شنوار و مومند با علمای منطقه شال کابل مفاهمه داشتند .

شکفت این است که نننها بعضی ازوزراء بلکه برخی از رجال بسیار نزدیک خانواده سلطنت در پنهان با لالا ساختند و از مجاری امور بوی اطلاع می فرستادند .

جنگ از کوهپایه ها بنواحی شهر رسید شهری که برج و باروی ارگ سلطنت در قلب آن واقعست و از تیرکش کنگره های آن میله های دراز و سهمگین توپ های آخرین سیستم جهان استخوان هربیننده را می لرزاند .

شهری که قشله های عسکری چون کمر بند پولاد آنرا تنگ درمیان گرفته بود و فرودگاه طیاره های جنگی چون آشیانه شاهین

در کنار آن واقع شده و مردم آماده حکم بمبار دمان بر مردم بی دفاع بود .

شهری که ستاره یخن و دوش افسران بزرگ بیالگر غرور و مظهر افتخار شان بود و دیواری که از کوتل خیر خانه تا برج رفیع شهرآرا از آتش و فولاد کشیده بودند جولانگاه قدرت رخنه ناپذیر آنها شمرده می شد .

سرانجام امواج سیلاب خشم برهنه پایان نهی دست آن را رخنه کرد شاه چون از سپهداران لشکر خود نامید شد (کاظم پاشا) جنرال فاتح و از موده ترکیه را بکابل دعوت کرد تا اردوی دولت را در برابر هجوم سر باز بیسواد سر و سامان بخشد .

کاظم پاشا محاذ جنگ را معاینه کرد و نقشه جنگ را پی ریخت و صلاح برآن دید که یک باره قوای دولت بر مرکز تجمع مخالفان هجوم نماید قطعات توپچی پیاده و سوار با قوای هوایی درین هجوم شرکت کند .

روز و تاریخ هجوم را معین نمود اما قبل از آنکه این حکم با افسران زیردست ابلاغ گردد دستهای که در میان بازی میکرد تاریخ و نقشه جنگ را به لالا گذارش داد .

شی که باید فردای آن هجوم آغاز می شد آستان حوادث خونین بود حوادثی که سر نوشت کشور را روشن میکرد .

آری فردا آخرین معرکه هجوم و دفاعست پیکار برادر با برادر است یک جبهه را جنرال های نامور و تعلیم یافته رهبری

میکند و رهبری جبهه دیگر بر عهده سر باز بیسواد است سر باز الگور
فروش متهم به دزدی ها زلدان دیده و شکنجه کشیده .

درین جبهه مدرن ترین اسلحه موجود است سلاح آن جبهه را
چند تفنگ که از کار مندان حکومت گرفته شده و شمشیره کا رد
و تفنگ های کهنه تشکیل میدهد .

آلجا قبادت علیا در اختیار دارنده اورنگ و تاج است که
شهرت وی در خاور و باختر جهان رسیده .

پادشاه پسر پادشاه پسر پادشاه پسر پادشا .

پادشاه استقلال بخش منور افغانستان .

و قیادت این جبهه در اختیار پسر سقااست که کس نام هیچ یک

از پدران کرباس پوش برهنه پای او را نمی شناسد .

انسان عادی پسر انسان عادی پسر انسان عادی .

سحرگاه فیصله کن

برج عالی و شکوهمند در زیر بام آهنین درزاویه شمال غرب قلعه (حسین کوت) واقع شده یعنی قلعه‌ئی که مالک آن (مرزا محمد حسین مستوفی المالک نایب سالار ملکی و نظامی) است در (۲۰) کیلو متری کابل وزیر محتشم و فرزند محبوب مردم کوهستان و کوهدامن که نه سال قبل او را در آغاز حکومت امان الله خان بدون محکمه و محاکمه در باغ ارگ اعدام کرده و د ارائی او را مصا دره نموده اند .

قلعه در وسطه باغ^{۱۱} خرم وزیا قرار دارد که چمن های گل درختان انبوه فواره های رقصانش در بها رو تابسان بیننده را مسحور جمال خویش می گردانید .

اما امشب سرتا سر باغ در انبوه برف پوشیده شد و بسختی میتوان یک نقطه سپاه در آن مشاهده کرد .

دروازه قلعه از درون بسته است چراغ تیل خاکی دالان وسیع برج را با فروغ زرد رنگ و خفیف روشن نموده . لالا در گوشه‌ئی ایستاده جراحات بمب طیاره در شانه سبب شده که دست چپش را در دستمال سیاه بگردن آویزد .

ضایع گردیدن خون زیاد رنگ تیره مایل بسوادش را اندک

زرد نموده — لباس پیکار در بر دارد سینه و پشتش با کیسه های مرمی پوشیده است کلاه سیاه پشمین بر سر دستار کوچک تا گوشهایش رسیده .

ریش کوتاهش را باشف دستار پیچیده تنها دو چشمش با نگاه پلنگ آسا از دور بنظر می آید .

تفنگ دراز پنخ تکه آلمانی که یکی از وزراء در خفیه بوی فرستاده بود بشانه راستش آویخته و قنداقه اش تا زمین رسیده از خلال کمر بند چرمی که غرق در مرمی است دسته استخوانی (پیش قبض) خنجر کو تاه بنظر میخورد .

سایه شانه های فراخ — سر بزرگ — و قامت میانه نیمه فربهش در دیوار خود او را نیز به هیکل مهیبش گاه گاه متوجه میگرداند . چند تن از رجال متنفذ و مدبر قوم که در آخر باوی پیوسته اند و پدران آنها در پیکار های ملی در برابر انگلیس احترام مردم را جلب نموده بودند^(۱) با چند تن از روحانیون و علمای دین دورا دور لالا

۱- ازین جمله بود شیر جان و عطاء الحق و محمد کریم فرزندان میر مسجدی مرحوم که چنگ نامه منظوم وی در کابل چاپ شده و مردانی دانشمند و مدبر و شخصیت عالی بودند و سید احمد نواده غازی میر بچه و محمد اعظم خان پسر غازی جلندر خان تتمدرهائی و دیگر شخصیت های ملی که غالباً پدران شان در پیکار های خونتین استقلال سهم بارز داشتند و عبدالغفور خان نواسه عثمان خان غازی از نگاب .

ایستاده اند تفنگداران دیگر در داخل دالان ها و زینه برج در انتظار
امر الله .

خبر حمله فردا موجب اندیشه همه گان است .

بعضی از سران قوم پیشنهاد کردن که باید همین امشب قلعه
(حسین کوت) را ترک گویند و تا بهار بهر جایی که توانند پنهان
شوند و وقتی که هوا مساعد می شود حملات خود را از سرگیرند
زیرا بیم آنست که در پیکار فردا از شدت سرما مبارزان ما کاملاً از
بین روند .

لالا خاموش ایستاده و بدلائل آنها گوش نهاده نشان خشم از
و جثاتش پیداست بعضی که جوانتر بودند رأی شان برین بود که اگر
جمع ما متفرق شود محال است که بتوانیم خود را پنهان کنیم تا فصل
مساعد برسد همه گرفتار می شویم .

مذاکره بطول انجامید ناگهان لالا مهر سکوت را شکسته با
صدای که تصمیم و شجاعت از آن هویدا بود گفت .

بیاری خدا قبل از دمیدن آفتاب فیروز می شویم .

چه ادعای شگفت ؟

همه با تعجب بروی همدیگر نگریستند .

وی دانست که باز لمحۀ تصمیم فرارسیده نقشه تصمیم خود را
با کلماتی متخصر و قاطع اظهار نمود و با جوانانی که هم تن غرق در
سلاح بودند دروازه قلعه را گشود داخل باغ شد .

از رخنه دیوار باغ مستوفی الممالک که مدتی قبل روزی چند در آن باغبان بود و همه را هایش را می شناخت خارج شدند .

نماز خفتن را در بازار قلعه مراد بیگ در مسجد مستوفی الممالک خوانده در پناه کوه برف پوش خیر خانه از نظر ها پنهان شدند .

گردنه بلا مانع کوه بسرعت طی شد هنوز سپیده نه دمیده بود خود را نزدیک اردوگاه بیست هزار نفری دولت یافتند . از هیچ نقطه اردوگاه روشنی چراغ یا علامت زندگی احساس نمی شد دوسه هزار خیمه چون قبر های مرمرین ساکت و آرام بنظر می آمد .

صاحب منصبان، اردو را گذاشته بشهر رفته بودند . گویا زمینه برای تطبیق نقشه هجوم لالا کاملاً مساعد بود . همراهان لالا بهدایت وی در سه دسته تقسیم شدند یک دسته در تیغه راست دره خیرخانه و یک دسته در تیغه چپ و یک دسته با خود وی ماندند .

افراد سپاه حکومت که ساعت ها از نداشتن ذغال و نیافتن غذا بیدار بودند .

خود را بجامه خواب پیچیده در اندیشه پیکار فردا بودند زیرا درانموقف حساس نیز کارمندان رشوت خوار قیمت ذغال و قیمت مواد خودش آنها را در کیسه خود می ریختند .

فردا روزیست مجهول و غم انگیز—سپاهیان اردوی دولت با خود می گفتند آیا شایسته است که با برادران مسلمان و هم وطن خود جنگ کنیم ؟

آیا جایز است خون برادران و خویشاوندان خود را بریزیم ؟

آیا امرآن جنرال را بشنویم که ما را گرسنه درین سرمای سوزنده گذاشته و خود به بستر گرم لمیده . یا بفرمان خدا گوش نهم . آیا پیشوایان دین به شب نامه های که میان ما نشر کرده اند ما را ازین جنگ ممنوع قرار نداده اند ؟

آیا از آن عمال ستمگار دفاع کنیم که سالها زندگی را بما بدتر از جهنم ساخته بودند .

این اندیشه ها ذهن هر یک را بسختی می فشرد .

تا گفته نماند که در خود عسکری افرادی بودند که اعلان های علما را در اردو گاه پخش نموده و اخبار داخل قشله را به لالا می فرستادند .

لالا چون میدانست هیچ مانعی در پیش ندارند خود با تفنگدارانش یک باره داخل اردو گاه شد علما نیز یک باره صدای الله اکبر را بلند نمودند .

غریو ناگهانی تکبیر در سر تا سر اردو پیچیده سراسیمه از خیمه ها بیرون شتافتند چند نفر از رفقای لالا که در بلندی ها کمین کرده بودند بمجرد شنیدن صدای تکبیر مطابق هدایات قبلی به فیرپرداختند .

آواز تکبیر و تفنگ در طلیعه بامداد رگ رگ افراد مسلمان
اردو را تکان داد و تصور نمودند که نقاط حاکم همه بدست مهاجمان
افتاده .

مردی روحانی که سرا پایش با پارچه سفید کفن مانند مستور
و ریش بلند و عمامه سپید در جمال و جلالش افزوده بود با صدای
که گوئی از ماورای ابر هائی آید آیتی چند از قرآن مجید تلاوت
کرد .

صدای دلکش قرآن بدل ها نور و نرمش فرود آورد .
آنگاه گفت :

ما نیامده ایم که اردوگاه مسلمانان را غارت نماییم امشب سر
تا سر این کوه ها و دره ها بفرمان پروردگار سنگر جوانان اسلام
شما را در حصار غلبه خدا گرفته ایم .

این الله اکبر ها آوازه حق است آیا بصدای حق گوش می
نهیید یا منتظرید آن سرافسر مست و غافل تان که از ترس گوش
هایش را در لحاف پیچیده بشما حکم صادر کند ؟ بکدام ؟

اما بدانید که شیپور ستمگاران خاموش می شود و آوازه خدا
جاودانه در جهان طنین انداز است .

هنوز سخن وی پایان نیافته بود که صدای تکبیر از هر دو
جانب فضا را بلرزه افکند و با آمیزش این کلمه مقدس همنوایی خود
را اعلام داشتند .

لالا چون دید نقشه اش کاملاً عملی شد با صدای رسا و کلمات
عامیانه خود گفت .

برادران من !

من همان سرباز ساده که بودم همانم تا اکنون بخدمت دین و
برداشتن ستم ها و حق تلفی ها آواره کوه و کمر بودم اکنون در
دست شما هستم .

هر کاری که مصلحت میدانید درباره من انجام داده می توانید
درین وقت صدای اذان صبح برخاست دو جبهه مخالف با دل های
مملو از ایمان در کنار هم صف بسته نماز را با امامت آن مرد روحانی
اداء نمودند هنوز آفتاب ندیده که جز خیمه های خالی و خاموش
چیزی در اردوگاه بجا نمانده بود .

تا چاشتگاه پادشاه ترقی خواه وطن پرست که قربانی عشق یا
جنون در راه اعتلای کشور و فریفته همکاران خود خواه دو دل
عاقبت نیندیش خود شده بود دست از سلطنت کشید و به برادر
بزرگش بیعت نمود .

در نیمه همان روز بسواری موثر قیمت داری که چار چراغ
درخشنده اش چشم ها را خیره و آواز مهییش دل ها را آب میکرد
از دروازه آهنین حصار استوار ارگ برآمده عازم قندهار شد .

وسه روز بعد برهنه پای انگور فروش خر سوار با قوت
شمشیر و همکاری مردم از دروازه دیگر داخل آن حصار گردید .

سلطان درویش صفت

امیر عنایت الله سردار روشن ضمیر صاحب‌دل را باصرار و النجاء
براریکه سلطنت نشانیدند .

بزرگ مردی که در عمر از برادر پادشاهش افزون تر بود و ولی
عهد سلطنت شمرده می شد .

وقتی که پدرش را در کله گوش لغمان کشتند مسولیت
پادشاهی را بدوش نگرفت و معتقد بود بر سر این متاع ناچیز که
بار ها برادر را بچنگ برادر و پسر را بقتل پدر بر انگیخته دریغ
است بمخالفت برادر اقدام نمایم .

اما درین هنگام که تحت و تاج‌بی صاحب مانده و کشور بخون تر
شده بود بخواهدش برادر مخلوع و اصرار اراکین دولت بنا چار
مسولیت خطیر پادشاهی را برای چند روز بعهده گرفت .

جوانان وفادار و دلیر رساله شاهی قندهاری که از اردوی
بزرگ افغانستان باقی مانده بودند مرد وار بدفاع از سلطان درویش
صفت سردار عنایت الله خان برخاستند ارگ در معاصره افتاد .

پادشاه جدید وفدی برسالت برای صلح نزد لالا فرستاد او
هنوز در باغ بلند بود در آنجا که سه هفته قبل شانه اش به بمب طیاره
مجرور شده بود .

متأسفانه از یک سو وفد چنانکه باید رسالت خود را انجام نداد .

از جانب دیگر جوانانی که با لالا فداکاری ها نموده و مانند عقاب کوه بکوه آشیانه گرفته و چندین سنگر را شکسته و قربانی ها داده بودند بمصالحه تن در ندادند و علما نیز بشدت مخالفت خود را در امارت سلطان درویش اظهار کردند علت بزرگتر آن بود که مردم درین تمین و تبدیل شک و تردید داشتند و گمان میکردند در اثر این توطئه ما بدام می افیم و شاه مخلوع باز میگردد .

بران بودند که پیمان حکومت ها هرگز قابل اعتماد نمی باشد و تجربه شده بود که شکستن پیمان نزد قدرت های غیر مسئول در حساب شایستگی و مهارتست .

مردم شایسته پادشاهی کسی را میدانستند که تنها دین میخواهد و ملت و دیگر هیچ - شایسته این امر خطیر کسیست که دین اسلام را حفظ نموده و آنها را از چنگ گرگان ستمگار نجات بخشیده و در هیچ چیز از عامه ملت برتری ندارد علاوه برین میدانستند که سردار عنایت الله خان برای چند روز بار امارت را بدوش گرفته سردار صاحبدل که دید جز بریختن خون هوطنان نمی توان سلطنت را ادامه داد کشور را ترک گفت .

شهر کابل تسخیر گردید پرچم برهنه پایان بر فراز دروازه ارگ شکوهمند شهر یاران باهتزاز در آمد .

طبل و شیپور پادشاهی بنام وی در گنبد کوتوالی^(۱) بصدای افتاد .

علما و روخانیون بجای تاج مرصع دستاری از کرباس سفید دورسرش پیچیدند و پادشاهی تبریک گفتند .

بجای القلاب مطمئن و با شوکت تنها با این اکتفاء شده که وی را خادم دین رسول الله بخوانند .

سکه برطلا و نقره بنام وی زده در مساجد خطبه بنام و لقب وی خوانده شد و وزراء تعین گردید .

در نگاه جوانان جنگ جوی افغان شمشیر و شجاعت بر همه نقایص وی پرده افکند .

در جواب آنا لکه بر بیسوادی وی انتقاد میکردند دوستانش میگفتند .

سواد شرط امارت نیست و حضرت پیغمبر مظهر اسلام را مثال میاوردند .

در مقابل آنانکه بر نسب وی طعنه می زدند می گفتند ای بسا بنیان گذاران سلطنت که بیسواد و از مردم ناشناس بودند .

۱- گنبد کوتوالی گنبدی بود خارج ارگ و در جنوب شرق آن و بنای بود در عصر امیر عبدالرحمن خان بعداً آنرا ویران نمودند .

پدر یعقوب لیث مؤسس شاهان صفاری ظرفهای مردم را سفید
 میکرد سبکتگین پدر سلطان محمود بت شکن غلام بود قطب الدین ایبک
 پادشاه قلمرو هند را از بازار برده فروشان خریده بودند نادر شاه
 افشار پوستین می دوخت .

می گفتند سقا زاد گان از سفاک زادگان بهتراند .
 خلاصه انگور فروش برهنه پای کوه پیمای بیسواد برمسند
 سلطانان جهانگشا که روزگاری آوازاه سلطنت شان از دیوار های
 (ری) تا اقصای (هند) گستره بود فاتحانه جلوس فرمود .

با سپاه دشمن

دربار مجازات

صبح است تابش خورشید بر دیوارهای کاخ دلگشا از رنگ
خاکستری آن چیزی نکاسته—درختان بی برگ و بار چون گنهگاران
در کنار خیابان ها خاموش صف کشیده اند—برف جای هست و
جای آب شده .

مقیمان شهر سخت در اشتیاقند که پادشاه فاتح شجاعرا دیدار
کنند مردی گمنام از خانواده گمنام که لشکرهای منظم را کوبیده و
دستگاه عظیم سلطنت را درهم پیچیده کیست که مشتاق دیدار وی نباشد.
مرد یکه نا دیروز زیر رواق پنهاور آسمان سر پناهی نمی یافت
از کوهی به کوهی پنهان می شد از پشت این سنگ در پشت آن سنگ
سنگرمی گرفت اینک منادی در داده اند که درباغ ارگ مردم شهر
و منطقه اطراف بیایند و از نزدیک او را دیدار کنند .

در باغی که از سالها دروازه آن بروی مردم بسته بود آفتابش
جز بروی بزرگان نتابیده و از سایه گوارای درختانش جز اصحاب
قدرت بهره نبرداشته .

هم چنین منادی در دادند که امروز سواران رساله شاهی
قندهاری که تا آخرین لمحّه با وی پیکار نموده و چندین جوان او را
کشته اند نیز سر نوشت شان تعیین می شود .

مردم مشتاقانه بسوی باغ شتافتند و در چمن ها و در خیابان ها متراکم و منتظر ایستادند اندیشه و بیم همه را فرا گرفته کس چه میداند مهاجمان مغرور با جان و مال آنها چه معامله میکنند و انجام کار سواران دلاور قندهاری بکجا میکشد ؟

مردم در انتظار اند نه ضربت ساعت از فراز منار در فضا طنین افکند هنوز از قهرمان آن صحنه خونین نشانی پدید نیست ده بار زنگ ساعت نواخته شد باز هم از مقدم وی اعلان نکردند تا ساعت ده و سی دقیقه صدای باز شدن دروازه آهنین شمالی ارگ مردم را به آنسو متوجه گردانید .

اینک سواران اسیر قندهاری با سر های برهنه در برابر پنجره های شرقی دلگشاه صف بستند در چشم هر یک بارقه شجاعت و پیام مرگ دیده می شود .

تفنگ داران فاتح و انتقام جو دورا دور آنها حلقه بستند اینک دسته سران سپاه خادم دین رسول الله که با گامهای مملو از امید و نشاط وارد باغ شدند اینک اراکین دولت جدید که در عقب علما و روحانیون داخل قصر می شوند .

اینست و زرای حکومت سابق و جنرال های گذشته که غبار دهشت سر و سیمای شان را احاطه نموده و عازم قصرند .

اینک برادران و نزدیکان شاه سابق که محترمانه از نردبان قصر بالا می روند .

بعد از همه پرچم سلطنت با شعار الله اکبر بسوی کاخ دلگشاه

بحرکت آمد آنگاه همه متوجه شدن که خادم دین رسول الله پیاده و تنها با تفنگش از میان مجسمه دو شیر مرمرین عبور نموده داخل قصر گردید انتظار مردم شدید تر شد پس از دقائق چند پنجره آفتاب بر آمد قصر از طبقه اول گشوده شد.

مردی با چهره سوخته گندمی پیشانی فراخ دماغی چون چنی شیر اندک نشسته ریش کوتاه و قامت متوسط شانه های فراخ اندام نیرو مند در برابر چشم های کنجکا و هزارن منتظر مشتاق قد علم نمود. از نگاه تا فذش برق عاطفه و خشم می درخشید.

لباسش غرق آهن بود و از کرباس که رنگ خاکستری داشت.

گوشه دستار آشفته اش مانند تاج خروسان جنگی بر بالای تارکش به نشان عیاری و کا که گی از دور دیده می شد هنوز دست چپش بهبود نیافته در شانه اش آویخته است.

موزیک سه بار سلام پادشاهی را نواخت.

مردی سال خورده با قامت رسا بلباس مامور دولت بنام عبدالله از صف شهریان چند قدم پیشتر آمد در حالیکه اوراق در دست اش می لرزید بوکالت اهالی شهر کابل خطبه بیت را قرائت کرد و سلطنت جدید را تهنیت گفت در پایان خطبه برای سلامت و موفقیت شاه و آسایش مردم در ساحه عدالت وی دعا کرد غریو آمین در فضا لرزه افکند.

صف های مردم فشرده تر شد تا سخنان مردی را که راجع به وی داستان ها شنیده بودند از نزدیک بشنوند.

در حالیکه هیچ فاصله میان وی و مردم نمانده بود چنین بسخر
آغاز کرد .

برادران من !

بیساری خدا و همکاری رفقای شجاعم درین جا آمده ام علمای
دین فتوی داده آند که پادشاه سابق خلع و من بجایش بنشیم .

من همان دهقان زاده ناچیز و بنده خداوند و سرباز بیسواد که
بودم هستم امید من این است که بشما خدمت کنم و در عهدی که با
خدا کرده ام پایدار باشم میان ما و شما تفاوت نیست هر فرد شما
پادشاه می باشید .

جملات ساده و عامیانه وی با موج تحسین و شادمانی بدرقه
می شد .

اکنون نوبت مجازات رسید مجازات جوانی که پس از اطاعت
و تسلیم تمام نیرو های نظامی که بازهم بچنگ ادامه دادند .

سواران اسیر یعنی دشمنان او را تفکنداران فاتح و انتقام جو
نزدیک آوردند چشم های همگان منتظر فیصله خونین است مردم
تصور میکنند مرد نیرومندی که جز شمشیر چیز دیگری را
نمی شناسد اکنون چهره خون آلود رفقای جوانش بیادش می آید
و البته جز انتقام اندیشه دیگر ندارند خاموشی بر صحنه حکم
فرماست .

خادم دین انتظار مردم را پایان داده برخلاف پندار مردم
خطاب باسیران گفت :

من شما را دوست دارم که با من مردانه جنگ ها کردید و
وظیفهٔ عسکری خود را صادقانه انجام دادید .

دشمن من کسانیست که در گذشته مورد اعتماد بودند و حق
نمک بادر خود را نشناختند در جنگ نان و حلوا بخش نمی شود
رفقای مرا که شما کشته اید خون آنها را بشما بخشیدم و رفقای شما
را که همراهان من کشته اند شما ببخشایید بخشایش کار جوانمردان است.
اگر وظیفهٔ خود را ادامه میدهید معاش شما دو چند گذشته داده
می شود فریاد آفرین مردم اوج گرفت .

اسیران گفتند :

شرم است که بادر ما زنده باشد و ما در رکاب دیگران
خدمت کنیم بهتر است بخانه های خود باز گردیم .

خادم دین در برابر این جواب تلخ و قاطع بعد از اندک تأمل
گفت از سخنان شما بوی جوانمردی می آید مصارف سفر تا آنرا اخذ
کنید و سلام مرا بخانواده های تان در قندهار برسانید .

ساعت منار بنواختن یک ضربه ساعت یک را اعلان کرد
خادم دین در میان حلهله شادی و دعا های مردم از راهی که آمده بود
شتابان باز گشت .

دروازه ارگ بسته شد و آواز آفران پیشین از کنگره های
مسجد او را بسوی خدا دعوت کرد .

در پی چندین قربانی

لنها

دو شادمانی — شادمانی آزادی و عشق

کاخهای مجلل پادشاهان لگد مال روستائیان گردید .

یعنی مردمی که آداب معاشرت غریبان را نمی دانستند بروی فرش می نشستند و بزمین سفره میگسترده و طعام را بجای کارد و چنگال با دست های شسته میخوردند در آغاز طعام نام خداوند را بزبان می آوردند و را انجام پروردگار را شکر می گفتند .

اوقات شباه روزی را با صدای آذان به پنج نوبت تقسیم می کردند .

دهان و دندان شانرا بجای برس های خارجی هر روز پنج بار با مسواک پاک میکردند—قبل از دمیدن صبح صادق برمی خاستند و پس از ادای نماز عشا می خفتند در گفتار در کردار در خوراک در جامه در همه چیز سادگی بی تکلفی شعار آنها بود زنانیکه در روستا ها روی برهنه وظایف خود را انجام میدادند در شهر بایین زنان کابل چادری پوشیدند دشوار بود که آزادگان دهاتی در مشغولیت های رسمی بپوشیدن لباس های فرنگی خود را مقید گردانند و آداب

غریبان را مانند بستن کراوات در گردن و رعایت مود که در آن هیچ مفادی نمیدیدند بوزینه و ار تقلید نمایند .

اگر گاهی یکی از اراکین دربار مریضی می شد به طبیعت کهن سال یونانی مراجعه میکرد تا با ادویه پیداوار وطن بمعالجه اش پرد ازد .

خنده آور این است که آن طیب محترم و دانشمند خود هر روز بیمار می شد زیرا بهر که از نزدیکان شاه دوا میداد باید برای جلب اعتماد که آن دوا آمیخته با زهر نیست خودش اول می چشید و این سبب می شد که از خوردن چند نوع دوا که برای امراض مختلف بود طیب بزرگوار هر روز بیمار باشد و اسهال شود .

عمله دربار که شکوه و تجمل دربار های سابق را دیده و با ظروف و آلات زرین و سیمین سروکار داشتند در حرکات و سکنات ساده برهنه پایان نوبدولت رسیده باشگفتی واستهزا مینگریستند .

چند ماه باین ترتیب سپری شد ایام جشن استقلال فرا رسید انتقال پادشاهی ازدود مان مجلل سلطنت به طبقات بینوا از تجلیل خاطره استقلال چیزی نمی کاست .

استقلال خونبهای ملت بود نه گوهر تاج سلطنت .

در او ضاعی که بر کلیه اعمال حکومت های گذشته از طرف ملت خط بطلان کشیده شده بود انعقاد جشن استقلال از زنده تر و لازم تردیده می شد .

بربنای آرزوی مردم و بحکم نافذ خادم دین امسال بجای

پغمان جشن در شهر کابل برپا شد تا مردم بسهولت در آن انبار گردند .

حکم گردید در جهت غربی شهر آنجا که دریا با پیام زندگی وارد کابل می شود .

آنجا که سیزده قرن قبل نخستین طلیعه سپاه اسلام دروازه شهر را گشوده آنجا که یکی از صحابیان حضرت پیغمبر با دو دست شمشیر می زد و سپاه بت پرستان را بزانوافکنند در جای همان معرکه جشن استر داد آزادی برپا گردد جای که بعداً زندان شوم دهمزنگ در آن تعمیر شد کارمندان جشن که از سابق باین کار اختصاص داشتند با اخلاص و شوق بفعالیت پرداختند .

دریا را بند بستند و کشتی های کوچک را با چراغهای رنگه آرایش دادند تا جنگ های دریائی محمود بت شکن را یاد دهد .

توپ های کهنه را بر دو تیغه کوه نقل دادند تا از نبرد های کوهستانی یادگار باشد منار یادگار علم و جهل را که از کشتار بی رحمانه در قبایل جنوبی در عهد امانی شرح میداد با پارچه سیاه پوشیدند تا همه بدانند که دیگر در ملت تفرقه جنوبی و شمالی نیست .

بالا حصار چراغان شد .

خادم دین امر کرد تا برفراز (کاسه برج) مشعل ها بیفروزند که یاد شهیدان تشنه لب تجدید شود .

دروازه های افتخار چند جا از ارگ تا میدان جشن برپا شد

هر دروازه به قسمتی از اصناف شهر مربوط بود .

صحنه جشن تفرجگاه بلا مانع تمام اقشار قرار یافت .

خیمه های وزراء — سران سپاه — سفراء دورادور صحنه نصب گردید .

تخت خطابه خادم دین را در وسط صحنه چنان تعبیر کردند که همه مردم او را دیده توانند .

بفاصله (۲۰۰ متر) دورادور تخت را دیواری از سیم خاردار کشیدند تا مردم نزدیک نیایند دستگاه جریده حبیب الاسلام جریده که در زمان خادم دین تاسیس شده بود بفعالیست پرداخته .

هنوز تصور می شد که دوری گرفتن از ملت بر شکوه پادشاهی می افزاید در وسط دیوار سیم خار دار یک دروازه را با رواق مجلل و بیرق سه رنگ برای عبور موکب پادشاهی باز گذاشتند — تخت سه متر ارتفاع داشت که شاه از زینه حلزونی بخمل پوش بران صعود نماید قرار بود که در درجه بالائی زینه وزیر خارجه بایستد و خطابه شاه را قرائت کند .

زیرا شاه بیسواد است مدرسه ندیده و درس نخوانده .

آنچه در صحنه بیگانه بنظر می آمد لباس بعضی از وزراء بود که هنوز رسم گذشته را تقلید کرده بودند .

سفراء وزرای سابق منتظراند که در حرکات انگور فروش نو بدولت رسیده نقطه انتقاد پیدا کنند .

هزاران افغان از مناطق دور و نزدیک بدون قید شرط
با اسلحه گرم و سرد در جشن اشتراک ورزیده اند در هر لحظه
بیم آنست که فتنه برپا شود ولی عشق با استقلال کینه ها و انتقام ها
را از یاد برده بود .

جشن باز گشت استقلال روز عید مردم است .

خادم دین دو روز پیش امر داده بود که در های زندان را
باز و بحرمت این روز تاریخی زندانیان را آزاد کنند .
همه چیز آماده است و مردم ورود موکب مجلل پادشاه خود
را انتظار می برند .

قبلاً اعلان شده که ساعت چار بعد از ظهر جشن بخطابه خادم
دین رسول الله گشایش می یابد و متن خطابه را به حکم وی وزیر
خارجہ صاحبزاده عطاء الحق قرائت می نماید .

ساعت چار فرارسید دسته موزیک سه بار سلام پادشاهی را بجا
آورد غرش توپ از دو تیغ کوه فضا را بلرزه افکند مردم همه
دیدند که بجای موکب مجلل و شکوهمند مردی با یونیفورم ساده
عسکری و کلاه پوست پیاده و تنها ظاهر شده سلام عسکری را
پذیرفت .

وی خادم دین رسول الله پسر سقای شهیدان و واژگون کننده
تخت تاج پادشاهان بود .

بجای آنکه از دروازه داخل شود بدیوار سیم های خاردار
بکراهیت نگریست و با نیروی هرچه تمام تر از فراز سیم های

خاردار جست زد و باواز بلند شبیه قومانده هایش که در روز های
پیکار مبداد نهیب زده گفت :

این سیم ها را بردارید من نمی خواهم میان من و برادرانم
ملت افغان خار حایل باشد .

این را گفته با شتاب از نردبان تخت بالا شد .

امواج سلام و احترام مردم را با اشاره دست جواب داد
هزاران چشم منتظر بود که اینک سر جبه نقره ئی را که بر میز قرار
دارد می گشاید و کاغذ خطابه را به وزیر خارجه میدهد که قرائت
نماید .

اما برخلاف انتظار سر جبه را بست و با کلمات ساده و رسا
گفت :

خدایم بمن زبان بخشیده چرا با زبان خودم با مردم خودم
سخن نگویم :

این چند کلمه ذیل در صفحات تاریخ ثبت نشده اما در سینه
زمان محفوظ خواهد ماند .

السلام علیکم

بنام خدا این جشن را بشما مبارک باد می گویم .

ای مردم :

استقلال از هر فرد شماست از پدران امان الله خان یا از
پدر فقیر ریش سفید من میراث نمانده ملت آنرا بخون خود گرفته
هیچ پادشاه در جنگ های استقلال کشته نشده مردم است که
بشهادت رسیده اند .

مرد باشید و فداکار تا همیشه خداوند شمارا آزاد و سر بلند نگه دارد جنگ های که امروز در افغانستان است در میان خود ماست .

امید وارم خداوند همه ما را براه خیر هدایت کند و دشمنان بیگانه از آن استفاده نکنند — دشمنان دین و استقلال ما بدانند که در مقابل آنها همه ما یک مشت هستیم .

این را گفت در میان غریب و شادمانی ها و غرش توپ ها در جمعیت های متراکم بسوی قرار گاه خود روان شد .

امیر سید عالم پادشاه فراری بخارا با قهرمان تا جکیهای ماوراالنهر (ابراهیم بیگ) نیز در کنار وی بودند وی با ابراهیم بیگ در دوشنبه رابطه داشت و با جناب عالی امیر بخارا در باغ حسین کوت . جشن مانند همه سال با امنیت و شادمانی پایان رسید .

خادم دین شخصاً در تمام شطارت ها و نمایش ها سهم داشت .

برهنایی رجال عالی رتبه و منورین وطن در یکی از شبها درام فتح اندلس به نمایش گذاشته شد که مورد تقدیر و انعام خادم دین قرار یافت .

درین جشن بشیتر از هر مسابقه دیگر مسابقه نشان زدن مورد توجه بود خادم دین در مسابقه مکرر فیروز برآمد .

مهارت بی مثال وی موجب تحسین و اعجاب خود و بیگانه بود این بود شادمانی آزادی .

شادمانی عشق

مناطق افغانستان اکثر سر تسلیم فرود آوردند — تشکیلات اداری کهن از نو آغاز شد دفتر ها از جدول بسیاق بازگشت وزارت عدلیه لغو بجای آن دایره قاضی القضاات تاسیس یافت جریده حبیب السلام بسر پرستی برهان الدین کشکی نویسنده شهیر وطن بنیاد گذاشته شد جای البسه غربی را لباس محلی فراگرفت دستار بر شاپو فیروز گردید تاریخ هجری آنهم بحساب قمری تحویل گردید روز جمعه بر موقفی که از سیزده قرن داشت دوباره تکیه زد دروازه مکاتب رسمی عجالاً بخواهش مردم مسدود شد . وزراء و کارمندان گذشته بعضی با دولت جدید ساختند و برخی گوشه فرا رفتند — زنان یکسره بحجاب درآمدند .

تعلیمات عسکری به هدایت غیر مستقیم جرنیل محمود سامی پادشا تعلیم یافته ترکیه که خودش اصلاً بغدادی بود و در عهد امانی سخت مورد اعتماد و احترام شمرده می شد آغاز بفعالیّت نمود .

یک مجلس بنام مجلس تنظیمه اسلامیة و ملکیه بریاست محمد اعظم خان پسر چلندر خان غازی تتمه رهائی که از رجال آزموده و کار آگاه بود تشکیل شد درین مجلس علاوه بر شخصیت های کوهستانی و کوهدامنی از رجال پاک نفس و با نفوذ دوره سابق نیز شامل شد که از آن جمله بود غلام محمد خان وردک وزیر داخله

دوره امانی و چندین رجال دیگر از هر عشیره و هر فرقه. در وزارت خارجه تجویز شد که دخدی برای شناساندن دولت جدید بممالک خارج اعزام گردد.

(ولی فرصت مساعدت نکرد)

دربار یا واره وزیر مدبر و دانشمند شیر جان که از خانواده های بزرگ چار پیکار بود و گذاشته شد القاب نائب السلطنه و معین السلطنه سر از نو آغاز یافت ولی با تأسف فعالیت اصلی بدست کسانی بود که در سنگر چنگ شامل واز سواد و دانش محروم بودند.

خادم دین بعادات و آداب قصر نشینان اندک اندک خو گرفت شیر جان بر فرمان ها صحه میگذاشت و پادشاه مهر میکرد. البته احکامی که هم رزمان و دوستان عهد سنگر مستقیماً از پادشاه حاصل میکردند کنترل آن از عهده وزیر دربار خارج بود. دیگر هنگام آن رسید که سر باز دلاور خود را پادشاه واقعی بشناسد هیبت وی در دل ها جاگزین شد.

روزها مشغول کارهای دربار و اداره مهمات چنگ بود.

شبها خسته به بستر می رفت. گاهی که از اندیشه گرفتاری های مهم خود را فارغ می یافت خاطرات ایام جوانی در حافظه اش بیدار می شد از آن لذت ها یاد میکرد که شبها نظاره جمال اختران دریابان خلوت و خاموش اندیشه وی را در خود فرو می برد.

داستان های بیادش می آمد که پدرش از گذشتگان وطن بوی
میگفت جوانان دهکده بیادش می آمد و آن شطارت ها و بازی ها و
آزادی ها آن ناکستانی که خوشه های انگورش مانند قندیل های
بلور از شاخ آو یخته بود .

شب های زندان بیادش می آمد و آن شکنجه ها و آزار های
گلچهره بیادش می آمد که چگونه مانند ما در مهربان از وی نفقد
می نمود از آنجا بیاد آن بامداد جان بخشی کابل مشغول می شد و آن
شاخ شگوفه بار بادم و آنگاه برق آن نگاه بر خرمن تمام الدیشه
هایش آتش می زد و آن خاطره دست الدیشه اش را گرفته بجهان رؤیا
ها می برد .

بعضی از نزدیکان خانواده گذشته سلطنت که خود در خطر می
یافتند بر آن شدند که وی را از داخل حرم بدام افکنند و یکی از
دوشیزگان خود را ملکه افغانستان گردانند .

این راز را با وزرای خیر اندیش و مصلحت بین خادم دین
در میان نهادند موافقت حاصل گردید موضوع پیشنهاد شد .

خادم دین پیشنهاد آنها را پذیرفت اما دلش در گرو جای دیگر
بود آنجا که فرشته الهام بخش نگاه دختری پیغام عشق و جوانی را در
گوش دل وی خوانده بود .

کیست که سرچشمه آن الهام یعنی اسم و لقب آن دختری را
از وی سراغ نماید ؟

گلچهره رخ در نقاب خاک نهفته — آن قلعه و کاخ منهدم

و متروک شده شهزاده خانم و فرزندانش از روزگار دراز آنجا را گذاشته اند چه چنانگاه مصیبتی؟

چه مبهم سودایی؟ جز شاخ شکوفه بار بادم و نسیم گذاران
سحری از آن راز سر بمهر کس آگاه نبود دریغا درخت بادم زبان
ندارد و باد بامدادی حرف نمی زند.

این راز نهان را با که در میان نهد در کجا و از که سراغ
نماید؟

او خودش دولت آزادی را از دست داده او زندانی شکوه تاج
و تخت است چشم دوست و دشمن مشغول مراقبت وی میباشد
گفتارش کردارش قدم قدمش بهر قید و رسوم و آداب دلگیر
پادشاهیست مگر مظهر عشق وی طاوس بهشت است که در میان خیل
طاوسان پرواز کرده و از نام و نشان خود چیزی نگفته.

یاد آن انگور فروش برهنه پای آزاده بخیر که می توانست از
خم و پیچ خیابان های شهر کوچه گمگشته خود را جستجو نماید.

هفته ها سپری شد بعد از چندین رفتن ها و آمد ها باین همه
عقد ها که بدون دیدن عروس انجام می یابد دختری از دودمان شاهی
که در تربیه مادر بزرگش در کمال عفت و شایستگی پرورده شده
بود نامزد این امر خطیر گردید.

جانب داماد و عروس که در انجام این وصلت صرف مساعی
نموده بودند امید وار شدند که ملکه جدید با زیبایی و شایستگی
و اخلاق عالی می تواند احساسات سرکش پادشاه را چنان به نرمش

و آرامش آرد که خلل ها اصلاح پذیر و سنگریان بیسواد از صحنه بر آیند .

شی که گنگره های دیوار ارگ در پرتو قندیل های رنگارنگ می درخشید مهد با شکوه و آراسته عروس در موتر رولس سیاهی در حالیکه دسته سواران نیزه دار و چند موتر دیگر با موزیک آنرا بدرقه میکرد گنبد دروازه بزرگ شرقی ارگ را عبور نمود .

عروس قبل از آنکه به تالار آئینه و مصحف وارد شود به دهلز سر نوشت قدم گذاشت و اینکه سر نوشت دوشیزه زیبا و بی نظیر دودمان شاهی را با مرد روستایی و مجهول النسب همخواه میگردداند .

مردی که با شمشیر و تفنگ تاج را از عشیره وی گرفته و تخت را واژون کرده است .

مردی جنگجو و خشن که از آداب معاشرت نمی داند کرباس می پوشید بجای شپو دستار می بندد روزها خود بچنگ می رود و هیچگاه انگشتش از ماشه تفنگ دور نیست .

سینه و بازویش در جبه های مر می پوشیده است از جامه اش بوی خون و باروت می آید مردی که بر زمین می نشیند و با دسه طعام می خورد — لذت خورا که ها را نمیداند باید هرچه آشپز تهیه کند بخورد بیسواد است و بر فرامین مهر میگذارد .

عروس درین غم ها و اندیشه ها فرو رفته بود .

داماد نیز با همه قوت قلب غرق در اندیشه است .

خود را امشب در کنار موجودی خواهد یافت که در دودمان دشمنان وی پرورده شده تربیه دیده و تعلیافته است کنیز و غلام داشته در قصر زاده و در قصر بزرگ شده ولابد درین ازدواج شاد نیست . ازدواجی که بنهادش بر محبت و مساوات گذاشته نشود سرد و کدورت آور خواهد بود .

دو قلب مخالف بر روی تخت زر اندود دامادی نشستند صدای دلکش ساز با پرتو چل چراغ بلورین که از سقف نور افشانی داشت مزوج شد .

مصحف کریم و آئینه مرصع روبروی آنها نهاده شده بود تا نخست چشم داماد و عروس بر آنها گشاده گردد .

زنان ساده و بی تکلف روستایی خویشاوندان دامان با آستین های دراز و دامن های کشال چشمان سرمه اندود از یکسو و بانوان دودمان سلطنت گذشته غرق در جواهر و طلا از دیگر سو دورا دور عروس و داماد را گرفته بودند .

همه چیز نزدیکان داماد در نظر جانب مقابل خنده آور و ناچیز می آمد و هر چیز نزدیکان عروس برای روستاییان ساده موجب تعجب بود .

نقاب نازک ابریشمی را از روی عروس برداشتند بداماد پیشنهاد کردند که مصحف کریم را بیوس و آنگاه طلعت عروس را در آئینه نگاه کند .

تا چشم داماد بر آئینه افتاد رگ رگش به اهتزاز آمد نزدیک
بود از فرط حیرت و شادمانی فریاد برارد .

زیرا بجای نگاه ناشناخته نگاه دید آشنا . اما رمنده اشک آلود
همان نگاه که هنوز برگهای شگوفه بادام در آن منعکس بود

آتش در یکی از غرفه های کاخ پادشاهی بر سریر صدف کار
زر اندود و بر بالین حریر در پرتو چراغی مرصع سه موجود پهلوی
هم دیده می شد .

قهرمان کرباس پوش عرق در شکر و شادمانی

دختر زیبا و معصوم در اضطراب و حیرت

و در کنارشان تفنگی بعهیده مردم صدای حق و دین از آن
شنیده می شد . این بود شادی عشق

پایان کار

هنوز ماهی چند سپری نشده بود که کارها واژگون گردید قوس اقبال خادم دین از فراز به نشیب گرایید. رزمندگان بی تجربه و جوان که کوه بکوه در همراهی وی جنگیده و قربانی ها داده بودند خود را در سلطنت شریک دانستند در کارهای کشوری و لشکری مسلط شدند.

این بود گناهی که فاتحان دیگر مرتکب شده بودند و وی مرتکب نشد و یا سهوی بود که هم قطاران او نکرده بودند و او کرد.

آنها همین که کامیاب شدند و دانستند که رفقای همکارشان خود را شریک در پادشاهی میدانند همه را از میان برداشتند و هر پیمانی که بآنها داشتند شکستند ولی خادم دین گناه کرد یا سهو پیمان وفای یاران را نشکست.

وی غافل بود که کار را بنا اهلش گذاشتن تیغ دادن در کف زندگی مست است.

شخصیت های مدبر و وزرای صادقش که بوخامت موضوع ملتفت بودند از کار برکنار ماندند و نتوانستند با سنگریان مقتدر مقاومت نمایند.

ازین جاست که بر کارهای مفید و بنیادی گذشته نیز خط
یطلان کشیده شد و همه چیز مخالف دین معرفی گردید .

در برابر شراره خشم عوام مجال قضاوت نماند که تقلیدهای غیر
مفید و نابهنگام از فعالیت های اساسی تفریق شود .

انقلاب عامه ملت خادم دین را بوجود آورد نه آنکه وی
انقلاب را پی ریزی کرده و پلان آنرا قبلاً طرح کرده باشد .

افکار خشمگین مردم مسولیت بر انداختن را بر عهده اش
گذاشته بود تا مسولیت ساختن را .

این است که بر بنای نفرت مردم از اعمال ماموران گذشته —
قوانین منسوخ گردید مکاتب جدید بسته شد — شوری لغو گردید —
رشوت راه خود را باز کرد . روابط خویشاوندی و پیوند های
شخصی دوباره روی کار آمد . عایدات سقوط کرد راه های تجارت
مسدود شد — کشمکش بر سر اختلاف زبان — نژاد — مذهب دوباره
اوج گرفت .

پسر سقای شهیدان ماند و تنها ذهن ساده و شمشیرش .

نائب السلطنت ترسو و شهوت پرستش سید حسین (۲۵) دختر
جوان را بعقد خویش در آورده و مشغول عیاشی شد .

ظلم و تطاول والی ها و امثال آنها نفرت عمومی را جلب نمود
درین وقت رجال متنفذ دولت گذشته که خارج کشور بودند از
فرصت استفاده نمودند و از راه های مختلف داخل مرزهای افغانستان
گردیدن و به تحریک پرداختند .

جنرال مشهور و نیک نام افغانستان محمد صدیق که شهرت شایستگی وی در سر تا سر کشور پهن بود و قوای خادم دین را در پکتیا اداره میکرد بدست مرد مجهول که بعداً معلوم گردید که از اجیران بیگانه بود در پای راست زخم برداشت.

این روزها بود که دو قدرت جهانی بغرض گسترش بیشتر نفوذ خود دست به اقدامات جدی زدند دولت شوروی غلام نبی خان سپهدار (چرخ) را بمزار شریف فرستاد و با ظابطان عسکری توپ و طیاره از وی پشتیبانی نمود بنام اینکه حکومت گذشته را باز میگردانند.

محمد نادر خان از فرانسه به هندوستان وارد شد و با اجازه دولت برتانیای قبایل مسلح سرحدی با وی همراه شدند حسین احمد خان والی شوهر خواهر شاه سابق برخلاف نظر شاه در قندهار دعوای سلطنت نمود.

خادم دین عساکر خود را به چار قسمت سوق داد بمزار شریف بجلال آباد به قندهار و به گردیز.

غلام نبی سپهدار چرخ با اشاره پادشاه سابق که استقلال کشور خود را در خطر میدید بعد از چند جنگ خونین و مقاومت مردانه مردم مزار از سمنگان باز گشت سپاه روس که بنام به پشتیبانی با وی آمده بودند بعد از چندین تخریب ناکامانه مزار را ترک گفتند نائب السلطنه جبون (سید حسین) که باسی هزار عسکر مجهز بچنگ وی رفته بود در مزار شریف ماند.

بیست هزار لشکر دیگر در جلال آباد متوقف شد .

بیست و پنج هزار سر باز با تجهیزات در خوست گردیز و غزنی اقامت داشته و ده هزار در قندهار .

محمد نادر خان کار آزموده و مجرب از فرصت استفاده نموده از بیراهه از (کوتل) دو بندی به کابل شبخون زد زیرا وی در جنگهای علنی گردیز و لوگر و خوست را در برابر سپاه خادم دین از دست داده بود .

پادشاه سابق مدتی قبل از غزنی و قندهار شکست خورده وطن را ترک گفته بود چون دید سپاه روس به بهانه پشتیبانی وی بمزار آمده اند با کمال مردانگی به غلام نبی تلگرام داد که مزار را ترک کند سر تا سر مردم که از جنگها بستوه آمده بودند در انتظار کسی بودند که بتواند کشور را آرام نگهدارد . خادم دین با لشکر اندک و تجهیزات نامنظم در برابر هجوم ناگهانی دشمن قرار یافت .

عساکر توپ های نادر خان بر دو نقطه حاکم کوه کابل را تحت باران گلوله قرار داد .

خادم دین سر بازانش را از شهر بارگ باز خواند تا مردم بیگناه پامال نشوند .

امرداد که زنان و فرزندان نادر خان را از عمارتی که به آنها تخصیص داده شده بود وارد ارگ نمایند که مبدا سپاهیان خشمگین اش آنها را مورد آزار قرار دهند .

ملکه پرستاری آنها را بعهده خود گرفت .

محمد نادر خان از بیم آنکه مبدا قوای حکومت از مزار و جلال آباد و گردیز باز گردند بزرگان و فرزندان خود نیز رحمت نیاورد و حکم داد ارگ را با توپ های ثقیل تحت بمبارد مان قرار دهند .

نخن مهمات عسکری که داخل ارگ بود آتش گرفت ستون های دود و شعله های آتش فضا را فرا گرفت باوصف این جنگجویان با شهامت تسلیم نشدند .
(شب های آخرین) .

ارگ از چار سمت در متناصره افتاد و از داخل و خارج در میان حریق مواد منفجره و آتش توپ و تفنگ قرار گرفت .
باز هم سر تسلیم فرود نیاوردند .

برآن شدند که اکرم رهزن مشهور خویشاوند آقا و افضل دزد را بچوایز گران وعده دهند و او را موظف گردانند که از خارج ارگ شخصاً خادم دین را به مبارزه دعوت کند و با این وسیله احساسات زمان جوانیش را بر انگیزد بلکه از ارگ بدر آید و هدف قرار گیرد .

اکرم بهر وسیله توانست خود را در یکی از پنجره های عمارات نزدیک ارگ رساند و فریاد زد :

چرا با زنان در حصار پنهان شده ئی ؟

خادم دین به نزدیکان خود گفت :

حیف است دعوت حریف را بی جواب گذارم

دروازه شمالی ارگ باز شده وی مست و کاکه — قدم به
بیرون گذاشته و با صدای بلند گفت :
اینک آمدم .

اکرم هنوز تفنگش را راست نکرده بود که هدف گلوله
تیر انداز امتاد قرار گرفته از پنجره معلق زنان بهایان افتاد .
گویا این آخرین غریو تفنگ حق دین بود که در فضا طنین
افکند دروازه ارگ بسته شد کسانی که این دسیسه را چیده بودند
حیرت زده و مبهوت ماندند .

لالا شب دیگر که مشغول او امر دفاعی بود و هر چار جانب
را خود اداره میکرد باطرافیان نزدیکش گفت باید ملکه را چاره کرد
حیف است که مانند دیگران ناموس خود را بدشمن گذاریم خود را
بشتاب نزد او رسانده پرسید چه میخواهد .

ملکه با کمال جوانمردی گفت تا آخرین رمق نمی خواهم ترا
ترک گویم .

اما سرانجام با هزار اصرار او را قانع کرد که معیت چار تن
از نزدیکان خود بخانه پدرش برسانند .

خادم دین شبها نخوابیده بود یکی از جنرالان خود را حکم داد
که بجای وی ساعتی جنگ را اداره کند تا وی بخواب رود و بسوی
اطاق خواب رفت بوی خون و باروت فضا را گرفته بود در پناه
هر تیرکش نقش سر بازی افتاده و سر باز دیگر در کنارش نشسته
دفاع میکرد آب را بسته اند و مواد غذایی نیز بهایان رسیده —

دو هزار سرباز دوسه روز در برابر هزاران فرد تازه دم جنگیده اند .
 بیش از دوسه صد تن از آنها برجا نمانده دیگران همه یا
 کشته شدن یا زخم برداشته اند نیم حصار ارگ با انفجارات مواد
 حربی در میان شعله آتش است .

چار سرباز سیاه پوش غرق در مرمی و فولاد در حالیکه سر
 و صورت خود را با دستاری همرنگ دستار مهاجمان پوشیده بودند
 و پا های شان برهنه بود که صدای پای شان شنیده نشود در نیمه شب
 بحکم خادم دین رسول الله ملکه را در میان گرفتند و در زیر صاعقه
 توپ و تفنگ از زخمه های مخفی که فقط خود آنها میدانستند براه
 افتادند .

در آن لمحات تاریک و هول آفرین نیم ساعت در خم و پیچ
 پس کوچه های کابل گذشت .

ملکه که سه چهار ماه در کنار قهرمان دلیر یعنی همسرش جرئت
 ها دیده بود و کار ها آموخته بود با شتاب و دلیرانه گام می
 نهاد .

چه شب ظلمانی که در هر قد هیکل مرگ بنظر می آمد و
 از هر گوشه یی و از هر صدای پیام خطر بگوش میرسید ؟

با آواز ملکه دروازه حرم سرای پدرش نیمه باز گردید ملکه
 باید قرار موافقت قبل انگشتر خود را به علامت اطمینان از رسیدن
 خود بهمسرش میفرستاد .

یکی از آن چار هیکل سیاه پوش قدم پیشتر گذاشت که انگشتر

را تسلیم شود ولی بجای گرفتن انگشتر دست ملکه را بشدت جانب خود کشید ملکه نا میخواست با تفنگچه دست داشته اش خود را نجات دهد بوسه گرم و آشنا جبهه اش را نوازش داد و آهسته گفت مترس خدا نگهدارت من بودم .

ملکه در حالیکه اشک از چشم اش حلقه زده بود گفت .

خدا باتو همسر دلیر و قهرمان من .

صدای بستن دروازه آواز گام های ملکه را در خود پیچید شب از نیمه گذشت آتش جنگ هنوز مشتعل بود حصار تنگ تر گردید .

باز هم نشانی از تسلیم سراغ نمی شد .

سرانجام سخن بمفاهمه کشید و قرار برآن شد که خادم دین با چند تن سپاهیان باقی مانده و خاصانش از دروازه جانب شمال ارگ خارج شود و عهد کردند که هیچ کس بر سر راه وی مانع ایجاد نکند .

انگور فروش برهنه پا و ازگون گیر تخت و تاج پادشاه نه ماهه از دیوار شمالی باغ ارگ از همان جا که هفده سر باز گمنام کوهستانی که به امر جنرال انگلیس شهید شد و بیک قبر دفن شده بودند راه کوتل پای منار را درپیش گرفت و خود را به ارگ جبل السراج رسانده در انتظار نائب السلطنه (سید حسین) نشست غافل از آنکه وی قبلاً از راه بیعتش را بدست پسر خورد سالش نزد محمد نادر خان فرستاده تمنای بخشایش نموده است .

پیمان

مردی که دولت نیرومند و جوان را با دست تهی سرنگون کرده بود اطمینان داشت که سالها می تواند با اسلحه مدرن و رزمندگان تجربه دیده پیکار را دوام بخشد .

مانند عقاب تیر خورده و خشمگین به اشیانش باز گذشت در ارگ جبل السراج در پای کهسار بلند برف پوش حصارى شد آنجا که هر سنگی سنگری و هر پیچ و خمش مأمن استواری بود .

وی غافل بود که چه بسا نیروهای چیره دست که در برابر یک دسیسه از پا نشسته .

غافل بود که صحنه تغیر کرده وی دیگر آن سر باز قلعه گشای دشمن شکن نیست که مردم از طنین گلوله تفنگش صدای حق دین بشنوند .

غافل بود که رهایی از زندان و شکستن زنجیرهای فولاد سهل است اما رهایی از زندان مسولیت های پادشاهی سخت دشوار می باشد .

غافل بود که هر پیمان شایسته اطمینان نیست .

همینکه وفدی مرکب از روحانیون و سرداران با پیمان امان و توقع در قرآن بوی رسید و از زبان ملکه محبوبش نیز پیام جعلی به آن ضمیمه گردید .

بر قرآن مجید بوسه زد و عازم کابل شد .

محمد نادر خان فاتح در تالار موقت دربار به انتظار وی بود
وزرای گذشته و نو به دور وی حلقه زده بودند .

چه بهت آفرین و دلچسپ منظری که آنجا بود ؟

فاتحی با ریش سیاه و سفید با عینک های براق دستار محرابی
بر سر و لباس شیک فرانسوی بر تن با سوابق درخشان سالاری و
جلال و شکوه سرداری و شهرت دیپلوماسی بر کرسی کامیابی و ظفر
تکیه زده .

و اینک دشمنی که چند بار او را هزیمت داده و تخت و تاج
را از عشیره اش با شمشیر گرفته و با سادگی روستائی و شهامت
راستین سر بازی در برابرش ایستاده است .

کسیکه می توانست سالها درد سر محمد نادر خان را فراهم
سازد اینک از مرگ حتمی نهرا سیده و به پیمان وی اعتماد نموده
بپای خود آمده است تا بیشتر خون مسلمانان هم وطنش ریخته
نگردد .

چنان اعصابش آرام است که گویا او را بمهمانی خوانده اند
هنوز بارقه نگاه در چشمش چون چشم عقاب می درخشید .

او ایمان داشت که تاج در اختیار پادشاه پادشاهان است بهر که
خواهد می بخشد و از هر که خواهد باز می گیرد .

هر قدر محمد نادر خان اصرار کرد که بنشیند خادم دین ابا
آورد .

همه با دیدگان از حدقه برآمده منتظر بودند این دربار خونین
 بکجا منتهی میشود و انگور فروش بیسواد چگونه از گذشته پوزش
 می طلبد .

وقار و متانت وی کرسی نشینان دربار را بدشست و رعب
 افکنده بود کس یارای آن نداشت که سوی او تیز نگردد .

مگر آن نگاه دقیق که از ورای شیشه عینک سرا پای او را در
 انداز میکرد و می دید قهرمان ساده دل چه آسان بدام وی افتاده .

خادم دین متین و آهسته پیش رفت و مهر پادشاهی را که با
 زنجیر نقره از گردنش آویخته بود رو بروی محمد نادر خان برهمیز
 نهاد .

آنگاه مانند پادشاهی که بر عایای فرمان برش خطابه ایراد کند
 چنین بسخن آغاز کرد .

خدایا تو گواه باش با همه خطراتیکه از چار جهت افغانستان را
 تهدید میکرد من باغبان زاده بیسواد آنرا سلامت و بدون کم و کاست
 باین محمد نادر خان تسلیم میکنم البته اراده تو چنین رفته بود .

امید وارم روزی که سلطنت را از خانواده او میگیرند آنها نیز
 این امانت را با حدود کاملش سلامت بفرزندان وطن بسپارند .

سپس خطاب به محمد نادر خان گفت .

زینهار از این وزیر اینکه دور تو حلقه بسته بلی بلی میگویند
 احتراز کن امان الله خان را فریب دادن مرا فریفتند ترا نیز فریب
 خواهند داد .

چون در اینجا رسید رویش را یکی از وزراء سابق گردانیده

گفت :

مگر چنین نیست ؟

سخنان وی چندان تاثیر افکنده بود که آن وزیر بی اختیار پیا
خاسته دست ها را بر سینه نهاده سرش را به رسم تعظیم فرو داورده و
تصدیق کرد :

بلی قربان چنین است

پنداشته بود هنوز پادشاهست

شاید تبسم آخرین بود که بر لبان قهرمان دیده شد .

سپس به سخن خود ادامه داده گفت .

اما در باب رفقای قصاب خواهی بود که بکشی بازرگان
نیستی که بفروشی شاید مانند جوانمردان به پیمان خود وفا کنی در
باب خودم خواهشی ندارم .

دامان قصاب

یک هفته سپری شد که قهرمان صحنه را در ارگ زندانی کرده اند رفقای وفادارش نیز با اویند .

سید حسین نائب السلطنه که فریب خورده و رفقا را گذاشته بود بجای رسیدن به مکافات موعود نیز در زمره زندانیان است اما شرمنده و سر افکنده .

جفرالان دلیرش همه کشته شدن و رسم وفا را بجا آوردند درختان باغ ارگ به زردی گراییده کاخ دلگشا سرد و خاموش و منار ساعت بلا وقفه با طنین منظم خود گذشت زمان را اعلان می نماید .

این باغ زیبا وان قلعه ارگ بیشتر بدامان قصاب شبیه است تاجخانه انسان .

آنجا در پای دیوار شمالی ارگ خون خادم دین رسول الله با رفقاییش ریخته .

آن سو ترک در رو بروی آن دو مجسمه مرمرین شیر پسر سپهسالار چرخى فاتح نورستان غلام نبی زیر قنداقه تفنگ جان داده .

آن سو ترک در داخل ارگ چند سال قبل سردار نصر الله پادشاه سه روزه و عالم در سلطنت برادر زاده اش بسختی ها دنیا را و داع گفته .

در وسط باغ خون پادشاهی چون محمد نادر شاه بدست یکی از نمک پروردگان چرخ (عبدالخالق) چمن مرسبز را رنگین کرده .
 سرانجام در قصر گلخانه داخل ارگ که صد قدم از کشتگاه خادم دین فاصله ندارد محمد داود موسس نظام جمهوری بدست گماشتگان روس کشته شده خون زن و فرزندان بیگناهِش با خون محمد داود ممزوج گردید .

این دامان قصاب است یا خانه آدمی زادگان ؟ ؟

چون خواستند پیکر بخون آغوشته وزیر دانشمند کشور شیر جان و پیکر برادرش شجاع ترین و نجبه ترین جنرال افغانستان محمد صدیق خان را از میان کشتگان برای تدفین تسلیم شوند .

مادر گیسو سپید شان دختر عبدالکریم کوهستانی صافی خان خانان زمان گفت .

زینهار از کنار همسنگران شان جدا نکنید .

کس برای شیر در چنگل قبر نساخته و کفچه آندوخته است .

پایان

چار شنبه ۲۵ اپریل ۱۹۸۰

نیو جرسی در حال آوارگی

«خلیلی»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقریض

الحمد لله رب العلمين والصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين و خير العاقبه للمتقين — اما بعد .

رسالة نفيسة (عباري از خراسان) را حرنأ حرنأ خواندم و مؤلف آن ارجمند فضيلت مند استاد خليلي صاحب را الفأ الفأ ثناء كففتم .

ان الله لا يضيح اجر المحسنين .

مسئله ظهور خادم دين رسول الله امير حبيب الله خان كلكاني و شجاعت و غيرت مشار اليه در راه خدمت دين سيد المرسلين بر اهل انصاف پوشيده نيست و اگر درين چند سال پوشيده مانده الحمد لله تعالى كه روز بروز روشن ميگردد و كس نميتواند كه كلمة الحق را به انگشت بپوشد . اين عاجز خادم العلماء محمد اديس ملقب به مولوي از آغاز تا انجام شاهد ظهور انقلاب خادم دين رسول الله بودم لازم ميدانم كه از چشمديد خود اين چند كلمه را بر اين كتاب افزودم و در اظهار اين سخن جز ادای شهادت اسلامي خودم مطلبي ندارم و كفي بالله شهيدا !

۱- اینکه میگویند خادم دین رسول الله یا مردم شجاع و متدین کوهدامن کوهستان پنجشیر و ملحقات آن یا قومی از اقوام افغانستان به تحریک انگلیس در مقابل حکومت امانیه قیام و انقلاب کرده اند این یک افترا و تهمت و بهتان محض است زیرا اولاً این مردم کوهدامن کوهستان و پنجشیر بجراب و تگاب بودند که به همکاری مردم چاردهی لوگر پغمان جاغوری و غزنی سه بار لشکر برتانیا را از کابل کشیدند و سه بار با جنگهای خونین و سر بازی های بی مثال خود به اسلام و به آزادی وطن خود خدمت کردند چه گونه ممکن است که همان مردم غیور و مسلمان با تحریک دشمن دیرینه خود در مقابل حکومت خود قیام نمایند استغفر الله العظیم .

ثانیاً اراکین دولت خادم دین رسول الله و وزرایش همه بقایای کسانی بودند که نام آنها را در تاریخ غزوات افغانستان در مخالفت انگلیس مانند آفتاب روشن است . چگونه ممکن است آنها میراث عظیم پدران خود را که افتخار قیادت جهاد است به حکام دینوی بفروشدند در حالی که در اثر همین جهاد زحمت ها دیده اند و خانمان شان ضبط و قلعه های شان خراب شده باز به تحریک همان دشمن دین خود اغوا شوند .

از جمله آن اراکین مرحوم جنرال غازی محمد صدیق صاحب زاده بود و برادرش وزیر با تدبیر و حافظ کلام الهی شیر جان خان و برادر دیگرش الحافظ الحاج وزیر خارجه عطاء الحق . هر سه برادر نواسه های میر مسجدی خان غازی بودند که کتاب جنگ نامه

آن با انگلیس بحث یکی از استاد افتخار است که در افغانستان در دوره ظاهری از طرف وزارت طبوعات طبع شده و جنرال محمد صدیق از مردانی بود که در جنگ استقلال خدمات شایانش هنوز بر زبان ها جاری است .

و دیگر رئیس تنظیمه ملکیه و نظامیه یعنی رئیس اعیان دوره خادم دین رسول الله مرحوم محمد اعظم خان تتمده ئی پسر جلندر خان تتمده ئی که پدر همین جلندر خان با مرحوم وزیر اکبر خان غازی متفقاً بر سپاه انگلیس تاخت و بر لوح قبرش تمام قضیه به تفصیل موجود بود و جلندر خان در اثر مخالفتش با انگلیس به هندوستان فرار شد و با سرادر محمد ابوب خان غازی یک جا بود .

دیگر مرحوم غلام محمد خان وردکی وزیر داخله حکومت امانیه که یکی از شخصیت های محترم وردک بود و در انعقاد معاهده استقلال با مرحوم محمود طرزی به هندوستان رفت و در آخر دوره ئی امانی استغناء داد و در مجلس اعیان خادم دین رسول الله با سایر شخصیت های محترم عضویت داشت .

دیگر سید احمد خان نواسه میر بچه خان غازی کوهدامنی که بنام میر بچه خان شهر سرای خواجه در دوره ظاهری میر بچه کوت نام نهاده شد و این سید احمد سر سراوس حبیب الله خان بود .

دیگر مرحوم جنرال محمد عمر خان ناصری مشهور به سور - جرنیل که در محاربه استقلال فدا کاری ها کرد و تا آخر در جنرال های خادم دین رسول الله شمولیت داشت و هم چنین جنرال بیگ خان

چتراری و محفوظ خان پسر مرحوم برگد احمد جان خان که برگد احمد جان خان در زمان شهادت مری امان الله خان بود .

دیگر بزرگترین شخصیت های تگاب مرحوم عبدالغفور خان و محمد سرور خان نواسه های غازی محمد عثمان خان فاتح کوه آسمانی از دست انگلیس که این هر دو برادر در قیام عمومی ملت با خادم دین رسول الله بکابل حمله کردند ولی بصورت مرموز به تحریک یکی از جواسیس خارجی بدون اطلاع خادم دین در اول شهید شدند هم چنین ایشان های محترم هوفیان و خواجگان خواجه سیاران و میران چاریکار و حضرات مجددی کوهدامن و غیرهم که همه از خانواده غازی ها بودند و دیگر جنرال بزرگ و شخصیت معروف افغانستان جنرال عبدالرحیم کوهستانی قوم صافی که خدمات وی در تاریخ افغانستان و خصوصاً در حفظ حدود و ثغور هرات اظهر من الشمس است و تا آخر نائب سالار و نایب الحکومه هرات بود و به هم دستی مردم غبور هرات تا آخر به حکومت حبیب الله خان وفادار ماند .

دیگر مرزا محمد قاسم خان مزاری که از شخصیت های بزرگ صفحات شمال و تا آخر از طرف امیر حبیب الله خان رئیس تنظیمه مزار شریف بود دیگر مرحوم ده ملای عرب ملا آدینه تاشقرغانی پیشوای علمی صفحات شمال که در سال (۱۳۰۸) در برابر تهاجم روس ها به همراهی علمای صفحات شمال خدمات وی فراموش نیست . همچنین مردم سلیمان خیل و دره خیل و عبدالرحمن خان جبار خیل که از طرف خادم دین رسول الله ملقب به خان خانان بود و خدمات آنها در تاریخ افغان روشن است و چندین تن از بزرگان

افغانستان که ذکر نام آنها به درازی میکشد. همچنین آخرین سوار بخارا و ثمرقند مرحوم ابراهیم بیگ که بدست روسها شهید شد.

۲- فراموش نشود که قبل از خادم دین رسول الله نیز مردم افغانستان در برابر حکومت امانیه چند بار قیام نمودند که قیام مرحوم عبدالله شهید مشهور به ملای لنگ و قیام خانواده مجددی بسر کردگی مرحوم محمد صادق مجددی و مرحوم حضرت غلام معصوم مجددی و مولینا سلطان جان عالم بزرگ میدان و قیام مردم دری خیل جدران و شهادت قاضی القضاات امانی مرحوم ملا عبدالرحمن پغمانی از آن جمله است. و قیام مردم شنوار مهمند و سلیمان خیل آخرین آنها است و این همه در راه حفظ دین و نوامیس ملی و خصوصاً بر علیه گرایش حکومت وقت بدولت ملحد شوروی بود.

۳- متأسفانه هر حرکت دینی و هر حرکت که مخالف دولت شوروی می شد فوراً آنرا تحریک انگلیس قلداد میکردند و ارتجاع نام می گذاشتند و هر اقدامی که برخلاف دین و به طرفداری شوروی می شد پیشرفت و ترقی نامیده می شد.

۴- حکومت امانی عبدالرحمن پغمانی را که هم سید بود و هم عالم و هم یکی از رجال صادق و قضاات پاک نفس بجرم هم دستی با حضرات مجددی خودش و پسرانش را بشهادت رساند و حکم اعدام مرحوم حضرت محمد صادق و مرحوم غلام معصوم والد همین حضرت صبغت الله مجددی را نیز صادر

نمودند ولی حرکت مسلمانان کوهدامن و رسیدن ناگهانی آنها بکوتل خیر خانه آنرا به تاخیر افکند خصوصاً که حبیب الله خان گفته بودند زنجیر و زولانه این مسلمانان که در راه دین حبس شده اند به خون ما رنگین خواهد شد.

- روز سوم فتح کابل که حبیب الله خان را رسماً بر سریر سلطنت ارگ می نشاندند و مراسم تحلیف بجا می شد بزرگان کشور از وی خواستند که چه رنگ کلاه و نشان بر سر او بگذارند و لقبش چه باشد به سادگی گفت من پسر فقیر بینوای پیش نیستم دستار کرباس وطنی برای من کافی است حضرت شمس الحق که از مو سیدان خانواده مجددی بود (مشهور به حضرت شیخان خیل) دستار کرباس سفید را بر سرش بست و چون از لقب پرسیدند گفت :

خدمتگار دین و آنگاه لقبش را خادم دین رسول الله نهادند .
و به همین مناسبت حاضران از شاعر با استغنائی آن روز خواستند تا قصیده یی در تهنیت وی برآید و این بیت او را که از زبان حبیب الله خان بود بیشتر پسندیدند .

ای کلای پادشاهی زنده میگردانمت
وی قبا ی کس نخر ارزنده میگردانمت

مطلب از قبا ی کس نخر پوستین چه کهنه جوازان پا برهنه و شجاع کوهدامن بود .

مطلب من ازین یاد داشت ها اظهار جفا بق است لا غیر .

حبیب الله خان با لیاقت و شجاعت بی مثالش ثابت نمود که کار به
تایید خداست و نیرو نیروی مردم است . مردی فقیر بیسواد نیز می
تواند بتوفیق خدا و ببازوی اتفاق مردم به دین و وطن خود خدمت
کند نه تنها از یک خانواده یا قبله - ازین جهت بود که در جشن
استقلال گفت بر روی منار علم و جهل در دهمزنگ نمد سیاه بگیرند
که در آنجا برادران جنوبی ما را بد گفته اند .

فقط والسلام من دعا میکنم خداوند وطن ما را ازین بد بختی و
از چنگال کفر نجات بدهد و روزی را بیاورد که در پرتو اخوت
اسلامی همه برادر وار با پابندی شریعت محمدی از نعمت آزادی
بر خوردار باشیم .

دعایم را مکرر میکنم که در ظهور حبیب الله خان و در هیچ
یک از نهضت های دینی و ملی ما دست اجانب شامل نبوده و امروز
نیز الحمد الله شامل نیست .

پایان

المحرر مولوی محمد ادریس

«عفی عنه»